

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حدیث شہود

خاطرات پنج شہید شہرستان دامغان

سیدہ فہمیہ میرسید

فهرست

۷	مقدمه
۹	شهید نوروز علی امیر فخریان
۴۵	شهید محمود بانی
۱۰۷	شهید محمد تقی خیمه‌ای
۱۴۱	شهید غلامرضا رسولی پور
۱۷۹	شهید حسین شعبانی

مقدمه

کلام دلنشین رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای را خواندم:
«امروز ارزش زنده نگه داشتن یاد شهدا کمتر از شهادت نیست.»

خوشحال شدم چون برای رسیدن به شهادت جبهه دیگری را پیدا کردم. با این تفاوت که در این جبهه دیگر صدای خمپاره با گریه‌های نیمه شب رزمندگان به هم گره نمی‌خورد؛ این بار صدای حرکت قلم را برای ثبت وقایع و حوادث و خاطرات جبهه می‌شنویم. کاغذ پذیرای رشادتها می‌شود. زمین خونین جای خود را به کاغذ می‌دهد و خدا را شاکرم که من را در گروه زنده نگه دارندگان یاد شهدا قرار داده است. توفیق دیگری حاصل شد تا خاطرات پنج شهید از شهدای دامغان را با اندک تغییری که در سطح زبان ناقل دادم تدوین کنم. از همه کسانی که در جمع‌آوری

خاطرات یاری‌ام کرده‌اند قدردانی می‌کنم. به روح مطهر شهیدان درود می‌فرستیم و یاد و خاطره آنها را همیشه گرامی می‌داریم.

از خوانندگان محترم نیز درخواست دارم نقایص و کاستی‌ها را عفو نموده، با بیان اشکالات راهنمایی‌ام کنند.

الهی! این نوشته‌ها در برابر از خود گذشتگی‌های شهدا ناچیز است. اما به فرموده رهبر معظم انقلاب ارزش آن کمتر از شهادت نیست؛ پس اجر آن را برای تمام کسانی که من را در گردآوری این مجموعه یاری کرده‌اند قرار بده!

سیده فهیمه میرسید

پاییز ۱۳۸۵



شهید نوروز علی امیر فخریان

زندگی‌نامه

نوروزعلی در دوم اسفند ماه سال هزار و سیصد و سی و پنج در روستای دروار دامغان به دنیا آمد. پدرش عباسعلی، با کشاورزی خرج خانواده را می‌داد. دو برادر و یک خواهر دارد. برای درس خواندن به دامغان آمد. سپس سربازی را در مشهد گذراند.

در زمان انقلاب مبارزات گسترده‌ای را علیه رژیم پهلوی انجام داد. در روستای دروار به معلمی مشغول شد. ازدواج کرد و در همان روستا زندگی مشترک خود را شروع کرد. در سال شصت و سه تنها فرزندش به دنیا آمد. با شروع جنگ، به عنوان بسیجی به جبهه رفت. در عملیاتی چون فتح‌المبین، بیت‌المقدس، خیبر و بدر شرکت کرد. در موقع عملیات، به عنوان مسئول دسته و یا آربی‌جی‌زن مشغول فعالیت بود. در عملیات بدر، در بیست و چهارم اسفند ماه سال شصت و سه، در شرق دجله با برخورد تیر فناسه به پیشانی‌اش به شهادت رسید. پیکر مطهرش در گلزار شهدای روستای دروار دامغان به خاک سپرده شد.

نوروز درس خواندن را دوست داشت. هفت ساله شد. برای رفتن به مدرسه ثبت نام کرد. قبل از باز شدن مدرسه‌ها با هم به باغ رفتیم. به او گفتم: «بابا فردا می‌ری مدرسه، خوشحالی؟»
با شادی کودکانه‌اش به من گفت: «آره دوست دارم درس بخونم و آقامعلم بشم تا بتونم به مردم خدمت کنم!»

پدر شهید

وضع مالی خوبی نداشتیم تا او را به مدرسه بفرستیم اما او مدرسه را دوست داشت. به کنار پنجره کلاس می رفت. از پشت پنجره بچه ها را می دید. مدیر از من خواست که به مدرسه بروم. پیش او رفتم. به من گفت: «بیا توی مدرسه اسمش رو بنویس!».

یک هفته نرفته بود که از مدرسه فراری شد. هر چه به او گفتم: «مادر چرا نمی ری؟» یک حرف را تکرار می کرد و می گفت: «من نمی رم!».

بعد از چند روز او را به مدرسه بردم. متوجه شدم چون درس نخوانده، معلم او را تنبیه کرده است. با معلمش صحبت کردم. موضوع را برایم تعریف کرد. بعد نوروزعلی را نصیحت کردم. نوروزعلی وقتی متوجه شد با خوشحالی گفت: «من مدرسه می رم اما این دفعه درس هام رو خوب می خونم!».

هر سه با هم خندیدیم.

مادر شهید

هر وقت با هم حرف می‌زدیم می‌گفت: « رفتن به مدرسه راهنمایی در شهر آرزوی منه! ».

به او گفتم: « تو افتخار مدرسه‌ای، همیشه به سؤال‌های آقامعلم جواب می‌دی! ».

خیلی جدی گفتم: « بیا قول بدیم و تلاش کنیم به شهر بریم و درس خوندن رو ادامه بدیم و نیت کنیم درس خوندمون برای خدا باشه! ».

هر دو قول دادیم. او به قول خود وفا کرد.

آقای محمود پاشایی

دوست شهید

شاگرد درس خوانی بود. هر وقت که بازرس از اداره می آمد، معلم او را پای تخته می برد. به سؤالهای آنها جواب می داد. بعد از تمام کردن پنجم ابتدایی، برای گذراندن دوره بالاتر به دامغان رفتیم. او خوشحال بود. به من گفت: « برای من این دوران خیلی زیباست چون می توانیم از الان روی پای خودمون بایستیم و سختی هایی رو که پدر و مادرمون برای ما می کشند لمس کنیم! ».

آقای نعمت علی نژاد

دوست شهید

تصمیم گرفت به رشته مکانیک برود. برای درس خواندن به تهران رفت. اتاقی را در بالای یک مغازه خیاطی، اجاره کرد. کار می‌کرد و درس می‌خواند. تنها وسایل او کتابهایش بود.

برای دیدن او به تهران رفتم. چند روز پیش او ماندم. موقع رفتن هدیه‌ای را به من داد. گفت: « به مادرم بده بگو قابل نداره! ».

به او گفتم: « پول‌هایی که مادرت می‌فرسته برای همسایه‌تان وسیله می‌خری و پولی را که خودت با کار کردن به دست می‌یاری برای مادرت هدیه می‌خری! ».

با خنده گفت: « لبخند و خوشحالی مادرم از همه چیز مهمتره! ».

آقای نعمت علی‌نژاد

دوست شهید

سال هزار و سیصد و شصت و سه با دیپلم فنی رشته اتومکانیک به استخدام آموزش و پرورش درآمد. تدریس را دوست داشت. به نوروزعلی گفتم: «معلمی و با بچه‌های مردم سر و کله زدن سخته، چطور شد اون رو قبول کردی؟».

به من گفت: «اگه تمام سختی‌های معلمی رو در یک کلمه خلاصه کنیم به عشق می‌رسیم، اگه می‌خواهیم معنی عشق رو بفهمیم باید با قرب الی الله به جبهه بریم!».

به او گفتم: «می‌خواهی بری توی جبهه درس بدی؟».

گفت: «می‌رم کردستان، هم توی جنگ اون جا شرکت می‌کنم، هم به مردم مستضعف و جنگ‌زده درس می‌دم!».

آقای محمدتقی امیرفخریان

دوست شهید

به همه کمک می‌کرد. مردم از او راضی بودند. خدا را شکر می‌کردم که چنین فرزند صالحی دارم. وقتی معلم روستا شد، شادی من چند برابر شد. یک روز که به خانه ما آمد، با هم صحبت کردیم. گفتم: «باباجان، تو مایه افتخار ما هستی، انشاءالله خدا نگهدارت!».

اما او گفت: «من دستهای شما رو می‌بوسم، اگه زحمت شما نبود من به این جا نمی‌رسیدم، دعا کنید دنبال مال و مقام نباشم که دنیا ارزشی نداره!».

بعد هم دستهای من را بوسید. بوسه با محبت او را فراموش نمی‌کنم.

پدر شهید

در کارهای خانه به من کمک می‌کرد. یک روز که به حیاط آمدم، لباسهایش را می‌شست. به او گفتم: « صبر کن، من آمدم! تو که نمی‌تونی خوب تمیزشون کنی! ».

به من نگاه کرد و خندید. گفت: « مادر، شما خیلی زحمت می‌کشی، هر کاری بتونم انجام می‌دم تا به شما کمک کنم. شاید اینطوری بتونم یک مقدار از زحمات شما رو جبران کنم! ».

مادر شهید

از کودکی با هم بودیم. هیچ وقت او را بیکار ندیده بودم. درس می‌خواند، کشاورزی می‌کرد و به دیگران در کارهایشان کمک می‌کرد. یک روز که او را دیدم گفتم: «تو چقدر کار می‌کنی، کمی هم استراحت بکن!».

گفت: «کار آگه برای دنیا نباشه، خستگی نداره، استراحت هم نمی‌خواد!».

آقای محمود پاشایی

دوست شهید

با هم در جمع کردن محصول زمین‌ها به مردم کمک می‌کردیم. در تمام مدت کار یک لحظه هم نمی‌نشست. مردم به نوبت منتظر بودند تا محصول زمین‌هایشان جمع شود. این از طرح‌های نوروزعلی بود. یک بار به او گفتم: «نوروز، چرا عجله داری؟».

گفت: «اگر این زمین تموم بشه باید به سراغ زمین‌های کشاورزی دیگه بریم و محصول اونارو هم جمع کنیم!».

آقای علی‌اکبر تویه‌درواری

دوست شهید

هر روز با هم به یکی از مردم روستا کمک می کردیم. وقتی نزدیک ظهر شد، کار را تمام کردم. گفتم: «نوروزعلی، دیگه کاری نداری؟». گفت: «امروز جمعه است، باید به نماز جمعه بریم!». دستهایش را در جوی آب شست و به من گفت: «اگه مردم فضیلت نماز جمعه رو بدونند با پای برهنه می رن و نماز رو اقامه می کنن!».

آقای علی اکبر تویه درواری

دوست شهید

بعد از پیروزی انقلاب، نوروزعلی برای آوردن امکانات به روستا تلاش می‌کرد. یک روز برای جمع کردن محصول مردم به مزرعه رفتیم. رادیو را با خودمان برده بودیم و کار می‌کردیم. مارش حمله از رادیو پخش شد. دست از کار کشیدیم. گوینده، خبر حمله عراق به خاک ایران را اعلام کرد. نوروزعلی ناراحت شد. ساکت بود. گفتیم: «به چی فکر می‌کنی؟».

گفت تا حالا باید به مردم روستا خدمت می‌کردیم و آب و برق و امکانات دیگر رو می‌آوردیم، حالا وظیفه دیگری داریم!».

به داخل زمین رفت و شروع به کار کرد. بعد من را صدا زد و گفت: «بیا وظیفه ما تازه شروع شده، حالا که دشمن به خاک کشورمان حمله کرده و امام دستور جهاد داده، به جبهه بریم تا به تکلیف عمل کنیم!».

آقای محمود پاشایی

دوست شهید

سال هزار و سیصد و پنجاه و سه، در پادگان بیرجند خدمت سربازی می‌کرد. وقتی انقلاب پیروز شد به روستا آمد. یک روز با هم‌کار کشاورزی می‌کردیم. برایم از آن روزها صحبت می‌کرد. به من گفت: «می‌دونی چه نمازی بیشتر صفا داره؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «زمان انقلاب با مردم مشهد تا صبح برای انقلاب اعلامیه پخش می‌کردیم. بعد نماز صبح رو کنار حرم امام رضا علیه‌السلام می‌خوندیم.»

بعد خندید و گفت: «وقتی هم مرخصی تمام می‌شد، لباس می‌پوشیدیم و به پادگان برمی‌گشتیم، بعدش می‌دونی چی می‌چسبید؟ جای داغ اون هم توی هوای سرد!»

آقای محمود پاشایی

دوست شهید

نزدیک انتخابات بود. کاندیداها به روستا می آمدند، سخنرانی می کردند و می رفتند. یک روز عده ای برای معرفی کاندیدای خود به مسجد روستا آمدند. نوروزعلی متوجه شد منظور دیگری دارند. در مسجد به آنها گفت: «شنیده ام حرفهایی زده می شه، نظر همه محترمه اما اگر کسی بخواهد توهینی کنه با من طرفه! ما نباید در تبلیغات به روحانیت و ارزش های انقلاب لطمه ای بزنیم!».

آقای محمدتقی امیرفخریان

دوست شهید

با پیگیری‌های نوروذعلی، مسؤلین اداره مخابرات آمدند. برای آن که تلفن سریعتر به روستا برسد قرار شد جای تیرهای تلفن را مردم روستا دریاورند. او قبول کرد. به او گفتم: «نوروذعلی، تو به مسؤلین قولی دادی اما این زمین سفته و سنگهای بزرگی داره، اگه وسایل هم باشه کندن اون سخته!». با خونسردی گفت: «باید شروع به کندن زمین کنیم، با کلنگ یا هر وسیله دیگری زمین رو آماده می‌کنیم! باید امکانات رو به روستا بیاریم!».

آقای حاجیان

دوست شهید

هر شب، نوبت آب برای یک نفر بود. در مسجد آب را تقسیم می کردیم. با چند تا از بچه ها می رفتیم. نوروزعلی بعد از نماز گفت: « بچه ها امشب کی می یاد تا زمین ها رو آب بدیم؟ ». یکی از بچه ها گفت: « نوروزعلی، زمین تو آب درست و حسابی نخورده، باید به اون برسیم! ». من گفتم: « هر وقت نوبت آب زمین نوروز بود، او یک ساعت زودتر جلوی آب رو می بست و آب رو به زمین افراد دیگه می فرستاد! ». بلند شد و گفت: « این حرفها تعارفه، کی می یاد امشب بریم؟ یا علی! ».

آقای علی اکبر توبه درواری

دوست شهید

چند هفته‌ای با نوروزعلی در مورد ازدواج صحبت کردم. فایده‌ای نداشت. به پدرش گفتم. او هم راضی نشد با او حرف بزند. یک روز حرف آخر را به من زد. گفت: «مادر، حالا که این قدر اصرار داری، بگو دختر مورد نظرت کیه؟».

گفتم: «یکی از دخترهای فامیل وضع خوبی داره، جهیزیه خوبی هم برای خودش درست کرده، من دوست دارم او عروس ما بشه! تو هم او رو می‌شناسی!».

با شنیدن حرف من، بدون این که نام را بپرسد گفت: «مادر او با من فرق داره. این پیراهن اندازه تن من نیست! از آن گذشته مگه قراره پولهامون رو به هم نشون بدیم؟».

مادر شهید

برای مراسم خواستگاری به مشهد رفتیم. در راه هر چه تلاش کردم فایده‌ای نداشت. دوست داشتم دختری را که من انتخاب کرده بودم و وضع مالی خوبی داشت، قبول کند اما هر وقت حرف می‌زدم، او من را قانع می‌کرد. در قطار به او گفتم: «همه فکرهاات رو کردی؟».

گفت: «مادر من دوست دارم زندگی ساده داشته باشم نه این که همه بگن فلانی دختر پولدار یا بی‌بضاعتی رو گرفته من سنت دینمون رو انجام می‌دم!».

مادر شهید

وقتی نوروزعلی خدمت سربازی را در مشهد می‌گذراند، خانه ما هم می‌آمد. وقتی با عمو به خواستگاری من آمد، او را به خوبی می‌شناختم. قبول کردم. اردیبهشت سال شصت و یک ازدواج کردیم. برای زندگی از مشهد به روستا آمدیم.

هروقت به خانه می‌آمد لباس‌هایش خاکی و یا پاره بود. گفتم: «من نفهمیدم تو بنایی، کشاورزی یا معلم!».

می‌خندید و می‌گفت: «هیچکدام! خادم مردم هستم! اون هم برای خدا!».

همسر شهید

اهل رفت و آمد بود. اما دوست داشت با رفتن به جایی مزاحم کسی نشویم. ماه رمضان بود. موقع افطار به خانه آمد. گفت: «لباس بپوشیم بریم خانه حسن!».

گفتم: «شاید نباشن یا آمادگی نداشته باشن!».

خندید و گفت: «اگه بهشون بگیم و بریم برای شکم خودمون رفته‌ایم! می‌ریم و هر چی توی سفره‌شون بود با هم می‌خوریم! این مهمونی به دل می‌نشینه!».

همسر شهید

نوروزعلی برای مرخصی از جبهه آمده بود. بعد از دیدن خانواده‌اش به مسجد رفت. با بچه‌ها به خانه او رفتم. مادرش گفت: «نوروز مسجد است!». پیش او رفتیم. هم‌دیگر را دیدیم. بعد از احوال‌پرسی گفت: «اگه یک حرف بزنی شما ناراحت نمی‌شین؟».

همه با خنده گفتیم: «تا ببینیم چی باشه!».

سرش را پایین انداخت و گفت: «اگه من به مسجد آمدم اون هم ساعت دوازده شب به بعد، به خاطر اینکه که می‌خوام تنها باشم! از فردا قرار می‌گذاریم تا هم‌دیگر رو توی کتابخانه یا قبل از ظهر در مسجد ببینیم!».

بعدها فهمیدیم هر وقت از جبهه می‌آمد تا صبح در مسجد به خواندن نماز و دعا مشغول بود.

آقای نعمت علی نژاد

دوست شهید

از دور او را دیدم. لباسهایش خاکی بود. گفتم: «نوروز مگه روستا بنا
و کارگر نداره؟ تو کجا بودی، چکار می کردی؟»
گفت: «دیوار مدرسه رو درست می کردم.»
با ناراحتی گفتم: «چرا تنهایی، اگه می گفتی ما کمکت می کردیم!»
با خنده گفت: «آدم برای این که فقر و بیچارگی رو توی شاگردها و
مردم احساس کنه باید غرور رو کنار بگذاره و مثل اونا بشه و خودش رو کنار
مردم ببینه!»

آقای محمود پاشایی

دوست شهید

هر دو در آموزش و پرورش مشغول به تدریس شدیم. نوروزعلی در روستای خودمان درس می‌داد و من مشهد بودم. بعد از مدتی که به روستا آمدم، او را دیدم. به او گفتم: «نوروزعلی، چرا به شهر نمی‌ری؟ امکاناتش بهتره!».

گفت: «انسان باید به هر چه داره قانع باشه! مهم خدمت به مردمه، شهر و روستا نداره!».

آقای محمود پشایی

دوست شهید

به شاگردهایش خیلی احترام می گذاشت. بین مردم روستا برای آنها ارزش قائل بود. از او پرسیدم: « تو معلم دلسوزی هستی، هوای شاگردانت رو هم داری؟ ».

گفت: « اونها آینده سازهای مملکتند. باید از الان برای اونها ارزش قایل باشیم تا در آینده بتونند با غرور و سربلندی کشورشون رو آباد کنن! ».

آقای حاجیان

دوست شهید

هر وقت کاری نداشتیم به طبیعت می رفتیم و با هم حرف می زدیم. یک روز بین زمینهای کشاورزی روستا قدم می زدیم. به نوروزعلی گفتم: «امسال مردم محصول خوبی دارن، خدا رو شکر! با سر و سامان دادن زمینها و درست کردن شرایط مناسب، سرمایه ای هم به دست می یارن!». «از من پرسید: «چرا این طور فکر می کنی؟». گفتم: « زمینهاشون رو آباد کردند، محصول زیادی دارند، اگه به فروش برسه پول خوبی هم می گیرند!». دستهایش را به من نشان داد د گفتم: « من با دنیا تسویه حساب کردم! اون رو کنار گذاشتم، چیزی هم از سرمایه دنیا پیش من نیست! ».

آقای محمود پاشایی

دوست شهید

به روستا پیش نوروزعلی رفتیم. موتور داشت. با هم سوار شدیم و به مزرعه رفتیم. یک شیشه عسل و کمی نان را از خورجین درآورد و گفت: «بیا بخوریم!».

گفتم: «چه خبر شده که به تو هدیه می‌دن!».

خندید و گفت: «ما یک کلاس داریم، بزرگترای روستا توی اون درس می‌خونن. من به اونها جایزه می‌دم، اونا هم به من هدیه می‌دن!».

با تعجب پرسیدم: «چطور برای مدرسه ما نامه نیومد؟ ما کلاس برای بزرگسالان نداریم!».

با خنده گفت: «برادرمن، نامه چیه؟ کار خیر، نامه سرش نمی‌شه! فرصت به دست آمد، نباید از دست بدی!».

آقای حاجیان

دوست شهید

قرآن را زیبا می‌خواند. به معنای آیه‌ها هم توجه زیادی می‌کرد. برادرش محمد هم به زیبایی قرآن می‌خواند. یک روز با هم به خانه‌شان رفتیم. برادرش داشت قرآن می‌خواند. نوروزعلی رفت پیشش و به او گفت: «داداش، تو قرآن رو خوب می‌خونی، باید سعی کنی آیه‌ها رو هم تفسیر کنی!».

آقای علی‌اکبر تویه‌درواری
دوست شهید

در مشهد معلم بودم. یک روز بی خبر از جبهه پیش من آمد. بعد از احوال‌پرسی پرسیدم: « کجا بودی؟ ». گفت: « مرخصی گرفتم، مستقیم آمدم پیش تو! ». بعد گفت: « من رو دعا کن! ».

ناراحت بود. به شوخی گفتم: « نوروز، تو از جبهه آمدی مشهد، می‌گی برات دعا کنیم! تو جایی هستی که همه خدا رو قبول دارن، خدا هم آنها رو، من چه دعایی می‌تونم بکنم؟ ».

با صدای گرفته گفت: « چند شبی می‌شه که خواب می‌بینم توی صف افرادی هستم که ایمانشان ظاهریه، می‌ترسم در منجلااب دنیا گرفتار شده باشم و خودم غافل باشم! ».

اشک در چشمان او حلقه زد و گفت: « هر دفعه فکر می‌کنم این دفعه دیگه می‌رسم آخر خط. اما بعد می‌بینم من جزء کسانی نیستم که به وصال خدای خودشون می‌رسند! می‌ترسم تعبیر خوابم درست باشه! ».

آقای محمود پاشایی

دوست شهید

بعد از یک سال، پیش نوروز علی رفتیم. به دوستانش وفادار بود. برای دیدن دوستان و دانش‌آموزان به مدرسه رفتیم. موقع نهار غسل طبیعی پیش من گذاشت. گفتم: «نوروز این چیه؟». گفت: «وقتی بچه‌ها هدیه‌ای می‌آورند نگه می‌دارم تا وقتی که دوستانم می‌یان با هم استفاده کنیم!».

آقای محمود پاشایی

دوست شهید

مرخصی آمده بود. برای زیارت حرم امام رضا علیه السلام به مشهد آمد. چند روزی که پیش ما بود برای برگشتن به جبهه لحظه شماری می کرد. به او گفتم: « چرا از جبهه اومدی، من تو رو می شناسم، دل تو اون جاست! ». گفت: « اگه دلواپسی دانش آموزان و مردم روستا نبود، نمی اومدم! ». با ناراحتی گفتم: « خانواده ات چی، اونا واجبتروند! یک مدت پیش خانواده ات نبودی با این حال مردم برات مهمترند؟ ». گفت: « اونا خدا رو دارند و وقتی دوستان خوبی مثل شما هستند، خیالم از اونا راحت! ». بعد خندید و گفت: « باید اول به فکر دیگران باشیم، بعد خودمون! ».

آقای نعمت علی نژاد

دوست شهید

داخل سنگر نشسته بودیم. نوروزعلی با دو تا کمپوت آمد. آنها را باز کرد و بین بچه‌ها تقسیم کرد. یکی از بچه‌ها گفت: «کاشکی دو تا کمپوت اضافه‌تر می‌آوردی، گرسنه‌مون شده! کسی هم اعتراض نمی‌کنه!».

با نگاهی پرمعنا گفت: «ما برای خوردن زندگی نمی‌کنیم، نباید کارهای دنیایی مثل خوردن ما رو از ذکر و تسبیح خدا دور نگه داره و ارزش کار ما رو پایین بیاره!».

آقای حاجیان

دوست شهید

بعد از هر عملیات، پیکرهای شهدا را می‌آورد. کسی او را نمی‌شناخت. یک شب او را دیدم. کارهای بیچه‌ها را شبها انجام می‌داد. به او گفتم: «نوروزعلی، پیکر محمد رو توی عملیات قبلی خودت آوردی؟»
باخنده گفت: «آره، اما تو هم قول بده راز من رو نگه داری و به کسی نگوئی شهدا رو کی می‌یاره!».

آقای حاجیان

دوست شهید

در منطقه شوش دانیال با هم بودیم. گاهی به عنوان حراست از خط مقدم و گاهی برای پشتیبانی نیروها وارد عمل می شدیم. نوروزعلی در بین ما بی نظیر بود. هر شب نماز آقا اما زمان را می خواند. یک روز از او پرسیدم: «راه امام حسین علیه السلام رو چطوری می تونیم ادامه بدیم؟».

حرف دل خود را به من زد و گفت: «راه حسین همون راهیه که امام انتخاب کرده، پس چرا شما سستی می کنید؟ به خدا قسم می خورم که روز قیامت نمی توانید جوابگو باشید!».

آقای سیدحسین مرتضوی

دوست شهید

بار آخری که به جبهه می‌رفت به من گفت: « مادر اسم بچه‌ام رو رضا بگذار تا رهرو امام هشتم باشه، با دیدن او به یاد من باش! ».

گفتم: « مادر هر گلی یک بویی داره، رضای تو مثل خودت نمی‌شه! ».

گفت: « مادر، بچه مثل لوح سفید می‌مونه؛ هرچی روی اون نوشته بشه همون باقی می‌مونه! از تربیتش یک لحظه هم غافل نشی! چون توی دامن مادری مثل تو بزرگ می‌شه خیالم راحت‌ه! ».

مادر شهید

شب عملیات بدر بود. تا نزدیکی های صبح ذکر گفت و گریه کرد. او را از زیر پتو می دیدم. نزدیک اذان خوابید. برای نماز صبح دیرتر بلند شد. به شوخی گفت: « کسی نیست ما رو برای نماز صبح بیدار کنه تا فیض نماز اول وقت رو ببریم؟ ».

چیزی نگفتم. بعد از نماز به من گفت: « دعا کن من هم مثل شاگردانم نمره قبولی رو با یک جایزه بگیرم، خدا کنه اعمالم نمره شون عالی باشه تا جایزه شهادت رو بگیرم! ».

آقای حاجیان

دوست شهید

بیشتر نمازهای خود را در مسجد روستا می خواند. کنار کتابخانه جای نوروزعلی بود. همیشه همان جا نماز می خواند. بعد از شهید شدن او دوست داشتم یک بار آن جا نماز بخوانم. به مسجد رفتم. در جای او ایستادم. شروع به نماز خواندن کردم. آرامش خاصی داشت. صدایی را نمی شنیدم. کسی هم متوجه حضور من نمی شد. احساس می کردم او پیش من است.

آقای محمدتقی امیرفخریان

همرزم شهید

بیشتر نمازهایش را به جماعت می خواند. به خواندن نهج البلاغه هم علاقه زیادی داشت. بخش های زیادی از آن را حفظ کرده بود. یک بار به او گفتم: «چه سعادتتی که نهج البلاغه رو حفظ کردی و در نماز جماعت هم شرکت می کنی!».

گفت: «خدا کنه همانطور که مردم توی نمازها و مراسم شرکت می کنن، تا آخر با امام باشن! مردم کوفه امام علی رو تنها گذاشتن و او درددل هایش رو با چاه می گفت، خدا کنه ما امام رو تنها نگذاریم!».

آقای علی اکبر توبه درواری

دوست شهید

برای آوردن امکانات به روستا تلاش می‌کرد. حتی خیلی کارهای اداری را خودش انجام می‌داد. همه کارها را با فرستادن صلوات شروع می‌کرد بعد هم می‌گفت: «یا علی!».

یک بار ه با هم در مزرعه کار می‌کردیم. گفتم: «نوروزعلی خسته نمی‌شی؟».

گفت: «کار کردن برای بنده مؤمن لذت خاصی داره، وقتی مردم یک نون رو می‌یارن تا با هم بخوریم من شرمند می‌شم، فقط از اونا یک چیز می‌خوام، اون هم دعای خیر!».

آقای محمدتقی امیرفخریان

دوست شهید

چند هفته‌ای اصرار کردیم، راضی نمی‌شد. بالاخره با هم به چشمه عالیکلا در شمال رفتیم. چند تا از بچه‌ها هم بودند. در جنگل بعد از تفریح و استراحت، موقع ظهر می‌خواستیم نماز بخوانیم. گفتم: «نوروز، پیش‌نماز بشه!».

با پافشاری همه بچه‌ها، نماز را با او خواندیم. بعد از نماز گفت: «این که بعد از یک مدت کار طولانی، برای تفریح سالم بیرون آمدیم خوبه اما باید بدونید عمر انسان می‌گذره و انسان مثل یک مسافر باید بار سفر رو برداره، پس بهتره در رفتارش تجدیدنظر کنه! دعا کنید تا آخرش کارنامه‌مون خوب باشه و پشیمون نباشیم!».

آقای نعمت علی نژاد

دوست شهید

به افرادی که وضع مالی خوبی نداشتند، کمک می‌کرد. حتی گاهی شبانه برای آنها غذا می‌برد. اگر با او برخورد مناسبی نداشتند باز هم به کمک کردن ادامه می‌داد. یک روز برای خرید لوازم مورد نیاز چند خانواده بیرون می‌رفت. به او گفتم: «چرا به مردم کمک می‌کنی، بعضی‌ها هم قدر تو رو نمی‌دونن!».

با خنده‌ای که من ناراحت نشوم گفت: «اگه این نظر رو داشته باشی به بهشت نمی‌تونی برسی! اون کسی که ما رو آفرید روزی هم می‌ده، اونا توکل به خدا دارند، ما وسیله‌ایم!».

خواهر شهید

هر وقت با هم صحبت می‌کردیم، من می‌گفتم: «دعا کن بچه‌های باخدا و باایمانی داشته باشیم و خدا بچه‌های ما رو هدایت کنه!».

اما او به من می‌گفت: «اگه خودتون اول به مسجد برید دست بچه‌هاتون رو بگیرید اونا با مسجد بیگانه نمی‌شن! ما اگه به رفتار و کردارمان دقت کنیم، همه‌چیز اصلاح می‌شه! اونا هم راه هدایت رو پیدا می‌کنن!».

مادرخانم شهید

سرما و گرما برای نوروزعلی فرقی نداشت. او به موقع به محل کارش می‌رفت. همیشه فعالیت او از دوستانش بیشتر بود. یک روز با هم به روستای بالاتر «دشتبو» رفتیم. به او گفتم: «چقدر خودت رو توی زحمت می‌اندازی؟ همه کار می‌کنن تو هم به اندازه اونا کار کن!».

خیلی جدی به من گفت: «به ازای پولی که می‌گیرم کار می‌کنم. باید مطمئن باشم هر کاری که انجام می‌دم، پولم حلال است!».

آقای علی اکبر تویه درواری

دوست شهید

بیشتر وقتها برای خواندن نماز جماعت به مسجد می‌رفت. یک روز با هم رفتیم. بعد از نماز به سجده رفت. تمام بدن او می‌لرزید. سرم را به او نزدیک کردم و گفتم: «ما رو توی دعا و نیایش‌های خودت فراموش نکنی!». بلند شد و دستی به صورتش کشید و گفت: «می‌خوام یک چیزی رو بهت بگم، اما فکر نکن ریا می‌کنم!». به شوخی گفتم: «می‌شناسمت!». به من گفت: «وقتی تمام بدن برای خدا عبادت می‌کنه، لذت زیادی داره! انسان خودش رو در محضر خالق می‌بینه و گناه کردن رو فراموش می‌کنه!».

آقای محمدتقی امیرفخریان

دوست شهید

از رفتار یکی از همسایه‌ها ناراحت شدم و به او گله کردم. به من گفت:
« از دیگران دلجویی کن! با یک لیوان آب خستگی رو از تن آنها بیرون بیا!
اگر با تو رفتار بدی کردن تو گذشت کن، خشم خودت رو فرو ببر! امروز تو
ببخش و فردا رو هم به خدا بسپار! ».

همسر شهید

دانش‌آموزان را دوست داشت. سرنوشت و آینده آنها برای او مهم بود. همیشه به شوخی بهش می‌گفتم: «تو تک‌تک دانش‌آموزان رو خانه برسون تا اتفاقی براشون نیفته!».

می‌خواست به جبهه برود. فقط نگران آنها بود. پیش من آمد. گفت: «می‌شه خواهش کنم بری مدرسه ما و از بچه‌ها جای من امتحان بگیری؟ اداره با رفتن تو به جای من موافقت می‌کنه!».

خندیدم و گفتم: «دوست داری به جبهه بری نگران بچه‌ها هم هستی، خیالت راحت باشه!».

من را بغل کرد و گفت: «حالا دیگه با خیال راحت به جبهه می‌روم!».

آقای نعمت علی‌نژاد

دوست شهید

شب قبل از شهادت نوروزعلی، خواب دیدم از بالای کوچه با لباس بسیجی آمده است. دستش را روی شانهام گذاشت و گفت: «مادر، غصه نخور من رفتم، جای من خوبه!».

صبح بلند شدم. صدقه دادم. از طرف دیگر می‌خواستم نوروزعلی به آرزویش برسد.

مادر شهید

شب بیست و سه بهمن مقدمات عملیات بدر شکل گرفت. هدف عملیات، تصرف پل روی رودخانه دجله بعد از اتوبان بصره العماره بود. باید پل را می‌گرفتیم تا خط ارتباط مقرر زرهی با پشت جبهه قطع شود. نوروزعلی و ملایی آرپی جی می‌زدند. لحظه‌ای بعد صدای آرپی جی‌های ملایی نیامد. در میان گرد و خاک، نوروز را هم ندیدم. از بلندی بالا رفتم. نوروزعلی سرش به دیوار کنار سنگر چسبیده بود. تیری به وسط پیشانی او خورده بود. نزدیک او رفتم. به ساعتش نگاه کردم. موقع اذان ظهر بود و او به آرزویش رسیده بود.

آقای سیدحسن مرتضوی

دوست شهید

برای دیدن او به بیمارستان رفتم. دستم را به داخل تابوت بردم. کفن را کنار زدم. صورت نوروزعلی را دیدم. در وسط پیشانی‌اش جای تیر بود. او را بوسیدم و گفتم: «منزل نو مبارک، برو به سلامت!».

در تمام مسیر تشییع جنازه، پشت سر او همین جمله را تکرار می‌کردم. نوروزعلی موقع رفتن به من گفته بود: «مادر گریه نکن، پشت جنازه حرکت کن و بگو منزل نو مبارک!».

مادر شهید

چند سال سابقه تدریس در کلاس را داشتم. دانش‌آموزان را در کلاس به خوبی اداره می‌کردم. اما وقتی نوروز علی به جبهه رفت، نمی‌توانستم دانش‌آموزان کلاس او را آرام کنم. بچه‌ها در کلاس گریه می‌کردند. حرفهای او را به عنوان الگو قبول داشتند. وقتی فهمیدند او شهید شده در کلاس حاضر نشدند تا برای تشییع جنازه‌اش به دامغان رفتند.

آقای نعمت علی نژاد

دوست شهید

وقتی خبر شهادت نوروزعلی به روستا رسید، شاگردانش دیگر به کلاس نرفتند. آنها را به دامغان آوردند تا بعد از تشییع پیکر مطهر او، به روستا برگردیم. از علاقه نوروزعلی و شاگردانش خبر داشتم. موقع تشییع بچه‌ها گریه می‌کردند و می‌گفتند: « آقا معلم، چرا رفتی؟ ما بدون تو چکار کنیم؟ ».

وقتی گریه آن روز بچه‌ها را دیدم، فهمیدم نوروزعلی با آن بچه‌ها زندگی می‌کرد.

آقای حاجیان

دوست شهید

وصیت‌نامه

کسانی که ایمان آورده‌اند، هجرت می‌کنند و جهاد می‌کنند در راه خدا با مال و جانشان. اینها در نزد خدا اجری عظیم و بزرگ دارند و اینها هستند رستگاران.

و آن گاه که در تاریکی فرو رفته و حیران و سرگردان بی‌هدف بدون آن که کمی بیندیشیم که برای چه آفریده شده‌ایم، هدف از خلقت من چیست، مانند کاه به وسیله هر بادی به این سو و آن سو می‌رفتم و به هر کجا که می‌افتادم تاریکتر از جای قبلی بود و چنان تمام سفیدی‌ها در نظرم سیاه شده بود که تمام چیزهای سفید را سیاه می‌دیدم و در حال کور شدن بودم، ناگهان خورشیدی نورانی که از ذریّه پیامبران بود نورافشانی کرد و از این نور، چشم من روشنایی تازه یافت و این نور، امام عزیز بود که بعد از گذشت یک هزار و

چهار صد سال آمد. خدا برای ما فرستاد و رهبر ما قرار داد. آیا اگر امام نبود به چنین سعادت می‌رسیدیم؟

و اما کسانی که این وصیت نامه را می‌خوانید یا گوش می‌کنید باید به شما بگویم که امام قلب من است.

پس ای عزیزان، در این زمان برای این که بتوانیم زنده باشیم باید به حرف امام عزیزمان گوش کنیم و اگر گوش نکنیم به خدا قسم نمی‌توانیم خود را از زندگان دنیا به حساب بیاوریم و در آخرت در پیش جسدش رسول‌الله شرمندۀ خواهیم شد.

ای عزیزان، تا دیر نشده از این الگوی نور و صراط مستقیم استفاده کرده و گوش به فرمان او باشید. بنابراین ما باید خدا را به خاطر این که این نعمت عظیم را به ما داده است شکر کنیم.

اما مسأله اصلی مربوط به خودمان جهاد با نفس است و تنها رستگاران واقعی جهادگرانی هستند که با نفس خود مبارزه می‌کنند و اما ای عزیزان شما خودتان قضاوت کنید از آن موقع که آفریده شدید چه لذتی از زندگانی برده‌اید که آن لذت در وجود شما باشد و از بین نرفته باشد و اما به شما می‌گویم آیا می‌دانید کدام لذت روز به روز بیشتر و برای همیشه باقی می‌ماند. آری آن لذت عبادت خداست که تمام لذات دنیا در مقابل آن به اندازه یک سر سوزن نمی‌شود و اما لذت به خدا آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا به منبع اصلی آن برسد. جایی که آن جا همیشه جاویدان خواهد ماند.

قال علی(ع): «حاسبوا أنفسکم قبل أن تُحاسِبوا» از نفس‌های خود حساب بکشید پیش از آن که از شما حساب بکشند.

عزیزان، قبل از این که در روز قیامت ما را پای میز محاکمه قرار دهند ما باید خودمان را محاکمه کنیم و ببینیم در روز مثلاً چقدر کار نیک و یا بد انجام می‌دهیم که اگر خدای نکرده مقدار کار بدمان بیشتر شد باید سعی کنیم که روز بعد آن را کم کرده و کار نیک را بیشتر کنیم و باید بدانیم که در روز قیامت هیچکس به درد ما نمی‌خورد. نه مال، نه فرزند، نه پدر و نه مادر و نه محاسبه، و فقط اعمال خود انسان به درد می‌خورد که هر جا برویم با ما است و اگر نیک باشد موجب سعادت ما می‌شود. عزیزان بیایید و فکر کنید تا به حال ما چه کرده‌ایم، از آن موقع که انقلاب شده است برای پیشبرد انقلاب چه کرده‌ایم؟ تا حال شده است که در مواقع حساس از سود خویش گذشته باشیم و به خاطر انقلاب کنار رفته باشیم؟

و آیا تا به حال به آنچه که بر زبان آورده‌ایم جامه عمل پوشانده‌ایم؟ تا به حال چقدر حرف رهبر را گوش کرده‌ایم و به فرمان او بوده‌ایم؟ تا به حال چقدر در پای منبر نشستیم و به محض شنیدن اسم امام حسین (ع) اشکها از چشمان سرازیر شد و صدای ناله‌های مان در و دیوار مسجد را به لرزه درآورده و اما موقع عمل هر یکی به گوشه‌ای خزیده و سر خود را در گریبان فرود برده‌ایم. به شما باید بگویم راه حسین همان راهی است که امام انتخاب کرد. چرا سستی می‌کنید به خدا نمی‌توانید در روز قیامت جوابگو باشید قدر این نعمت الهی را بدانید که اگر قدر آن را ندانیم کفران نعمت کرده‌ایم و خدا با این نعمتهاست که بندگان خود را مورد آزمایش قرار می‌دهد.

نوروزعلی امیرفخریان



شهید محمود بانی

زندگی‌نامه

در هفدهم مرداد ماه سال هزار و سیصد و چهل و شش، محمود در روستای کلا به دنیا آمد. پدرش محمد در معدن کار می‌کرد. سه خواهر و برادر دارد. دوران دبستان را در مدرسه منوچهری و دوران راهنمایی را در مدرسه شهید اختری دامغان خواند.

پانزده سال بیشتر نداشت که با رفتن به نماز جماعت و عضو شدن در بسیج، علاقمند رفتن به جبهه شد. سال شصت و یک، برای بار اول از طرف جهاد اعزام شد. پس از مدتی به استخدام سپاه درآمد. پنج سال به عنوان نیروی رسمی در سپاه کار کرد. در سالهای شصت و چهار و شصت و پنج هم چندین بار اعزام شد. در عملیات بدر هر دو چشمش شیمیایی و مجروح شد. مجروحیت مانع از رفتن او به منطقه نشد.

در مدت پنج سال حضور در جبهه مسئولیت‌های مختلفی را به عهده داشت. در عملیاتهای زیادی شرکت کرد. در عملیات والفجر هشت، مسؤول یکی از دسته‌ها بود. سرانجام در پنج اسفند سال شصت و پنج، هنگام بررسی منطقه با برخورد ترکش به شهادت رسید و پیکر مطهرش در گلزار شهدای دامغان دفن شد.

از کودکی به عزاداری ماه محرم علاقه زیادی داشت. پدر بزرگ محمود او را به مراسم سینه زنی می برد. در میان دسته های عزاداری حرکت می کرد و سینه می زد. پدر بزرگ دعا می کرد: « خدایا کمک کن که از یاران حسین علیه السلام بشود! ».

محمود که شهید شد همه گفتند: « او با شهید شدن جزء یاران امام حسین علیه السلام شد و به اونها پیوست! ».

عمّه شهید

به درس علاقه زیادی داشت. شرکت در تظاهرات علیه رژیم شاه و پخش اعلامیه را هم کنار آن انجام می داد. یک روز از سر کار به خانه آمدم. در حیاط محمود را دیدم. به او گفتم: « شال و کلاه کردی، خیره ان شاءالله، کجا؟ ».

سلام کرد و خندید. بعد به من گفت: « بابا درسهایم رو خواندم، به مادر هم کمک کردم. می خوام به مسجد برم تا پرچمها رو برای تظاهرات فردا آماده کنیم. یک تعداد اعلامیه را هم باید پخش کنیم! ».

به او گفتم: « هر کاری می کنی به درسات برس، خدا به همراهت! ».

پدر شهید

خانه که می‌ساختیم محمود چند روزی برای کمک پیش ما آمد. در کارش دقیق بود. با دلسوزی کار می‌کرد. یک روز به ساختمان رفته بودم که صدای اذان بلند شد. دست از کار کشید و راهی مسجد شد. بعد از خواندن نماز جماعت برگشت. هر روز این کار را می‌کرد. وقتی می‌آمد نبودنش را جبران می‌کرد.

دایی شهید

همه از دوستی ما تعجب می کردند. شبها برای خوابیدن به خانه هم دیگر می رفتیم. در نماز جماعت و بسیج با هم بودیم. یک بار در جبهه به خاطر آلودگی و بیماری در بیمارستان بانه کردستان بستری شدیم. بچه های محل به من می گفتند: «بچه پولدار، چطور با فقیر و بیچاره ها دوست می شه؟».

سال شصت و یک، که به جبهه اعزام شدیم، پانزده سال بیشتر نداشتیم. دوره آموزشی در تهران بودیم. چند ساعتی مرخصی برای تفریح در داخل شهر گرفتیم. سوار اتوبوس دوطبقه شدیم. فکر کردیم طبقه بالا هم باید راننده داشته باشد. برای هر دویمان جالب بود. بعد به باغ وحش رفتیم. محمود به شوخی گفت: «ما خیلی از حیوان ها رو ندیدیم!».

خندیدم و گفتم: «نگاه کن کی این الاغ بیچاره رو رنگ زده؟».

مردی که کنار ما ایستاده بود باخنده گفت: «اینا گورخر هستند!».

هر دو به هم نگاه کردیم. خجالت کشیدیم و از باغ وحش بیرون آمدیم. ساعتها به ماجرای اتوبوس دوطبقه و گورخر خندیدیم.

آقای محمد صدراللهی

دوست شهید

برای محمود، شرکت در راهپیمایی بیست و دو بهمن اهمیت خاصی داشت. هوای سرد و باد شدید هم نمی‌توانست مانع رفتن او به راهپیمایی بشود. در بیست و دو بهمن سال شصت و پنج با هم بودیم. رو به ما کرد و گفت: «باید به راهپیمایی بریم، وظیفه هر ایرانی است که توی این مراسم شرکت کنه!».

با وجود باریدن برف با هم رفتیم. وقتی برگشتیم، بعدازظهر همان روز برای رفتن به جبهه آماده شد. ساکش را بست و ما هم به محل اعزام نیروها رفتیم تا بدرقه‌اش کنیم.

موقع خداحافظی از همه حالایت طلبید. به پدر و مادر گفت: «رزمنده‌ها رو دعا کنید! نکنه به حرف بعضی از مردم که قصد توطئه دارند، گوش بدین!».

برادر شهید

برای آماده شدن نیروهای داوطلب، مانوری در استان برگزار شد. آن شب هوا سرد بود و باد شدیدی هم می وزید. بچه ها خسته بودند و در چادرها استراحت می کردند. یکی از مسئولین به ما گفت: « امشب باید به نوبت نگهبانی بدیم! هر چند تا چادر هم برای یک نفر باشه! ».

محمود گفت: « نگران نباشین! یک تعداد چادر رو به من بسپارین، تا صبح خودم نگهبانی می دم! ».

گفتم: « خسته ای تا ساعت سه نیمه شب تو نگهبانی بده، بعد هم من رو بیدار کن! ».

خندید و گفت: « در این کارها خسته بودن رو احساس نمی کنم چون هدف من خداست و بعد دفاع از کشورمون! ».

آقای صدرالهی

دوست شهید

هر وقت با هم حرف می‌زدیم و مشکلات زندگی‌ام را به محمود می‌گفتم، او به من دلداری می‌داد. اگر شکایت می‌کردم با خنده می‌گفت: «عمّه، با خدا دوست باش، او بهترین دوست انسان است! با او توکل کن، کمکت می‌کنه!».

با حرفهای او آرامش پیدا می‌کردم.

عمّه شهید

در منطقه حمیدیه اهواز با هم بودیم. هوا گرم بود. از شدت گرما سنگهای اطراف چادرها داغ شده بود. با کفش هم نمی‌توانستیم روی آنها راه برویم. از ظهر چند ساعتی گذشت اما محمود را ندیدم. چادر به چادر دنبال او گشتم. وقتی او را پیدا کردم در بین نخل‌ها بتوی پهن کرده و مشغول راز و نیاز بود.

آقای حسین فلاحتی نژاد

همرزم شهید

در عملیات بدر، منطقه جزیره مجنون با هم بودیم. باید وارد بصره می شدیم. تا جلوی رودخانه دجله پیش رفتیم اما نیروهای عراق، یک دایره بزرگ درست کرده بودند. درگیری شدیدی شروع شد. در همان وضع صدای آشنایی را شنیدم. برگشتم او را دیدم. با خوشحالی گفتم: «تو این جا چکار می کنی؟».

به شوخی گفت: «با دسته تخریب آمدم آگه عراقی ها تب داشتند و فکر کردند این خاک اوناست و قصد داشتن بیایند این جا، ما باشیم!».

محمود و طوسی مسؤول توپ دسته صد و شش، کنار هم بودند. شش هفت متری دورتر از من ایستادند. هر دو مشغول درست کردن محل تانکها شدند تا سکوی مناسب برای شلیک را پیدا کنند. در یک لحظه گلوله‌ای به سر طوسی برخورد کرد. محمود هم از ناحیه گردن و کتف تیر خورد. به او گفتم: « برو عقب این جا نباش! ».

اما او ماند. بعد از پاتکی که به نیروهای عراقی وارد شد و آنها را زمین گیر کردیم با اصرار بیچه‌ها به عقب رفت.

آقای احمد کشاورزیان

همرزم شهید

چند هفته‌ای از محمود خبر نداشتیم. بیست و ششم بهمن، آقای شاهچراغی تماس گرفت. گفت: «ناراحت نباشین، او زخمی شده!».

اصرار کردم. به او گفتم: «حتماً شهید شده و نمی‌خواهی به ما بگی؟».

مکثی کرد و گفت: «نه، به خانواده‌اش خبر بدین شیمیایی شده، یه هفته دیگه به بیمارستان دامغان انتقالش می‌دن!».

چند روز هم در بیمارستان بستری شد. مادرش از او مراقبت می‌کرد. بالاخره او را به خانه آوردند. درها و پنجره‌ها را با پارچه‌های ضخیم پوشاندند. حتی نور کم هم چشمانش را آزار می‌داد.

آقای حسینی پور

دوست شهید

« احمد، خوبی؟ چرا تا تهران آمدی؟ »

صدای گرفته و سرماخورده او را نشناختم. برگشتم. صورتش سیاه شده بود. عینک آفتابی را که روی صورتش دیدم. بغض گلویم را گرفت. با خنده گفتم: « محمود، توی روز عینک می‌زنی؟ ».

به طرف او رفتم. خواستم او را در آغوش بگیرم اما با دست من را نگه داشت و گفت: « نه، شیمیایی شدم، آلودگی بالاست چون شما از راه دور آمدین و اصرار کردین من رو صدا زدن! ».

عینکش را درآورد. چشمان قرمز و متورم او را دیدم. گفتم: «اینقدر شمیایی ...».

به من گفت: «آره، نور مهتابی هم چشم من رو می‌زنه!». اشک هر دوی ما سرازیر شد. نمی‌توانستیم آن را از هم‌دیگر پنهان کنیم. به من گفت: «دعا کن زودتر خوب بشم بیام جبهه پیش بچه‌ها! دلم اون جاست!».

ماه بعد او را در حمیدیه، دورتر از اهواز دیدم. سیاهی رنگ صورتش کمی بهتر شده بود. من را دید. به طرفم آمد و گفت: «دیگه نتوانستم طاقت بیارم!».

آقای احمد کشاورزبان

همرزم شهید

در یک قرعه‌کشی، موتور را جایزه گرفتم. به خانه ما آمد. گفت:
«مبارکه احمد آقا، هر وقت خواستی بفروشی من می‌گیرم!».
به او گفتم: «باشه، فقط باید آینه‌ها رو وصل کنم. یه چراغ راهنمای
درست و حسابی هم می‌خواد، اونوقت بیا ببر!».
خوشحال شد. خدا حافظی کرد و رفت. چند روز بعد هم اعزام شد. دو
هفته‌ای نگذشته بود که خبر شهادتش را آوردند. نمی‌توانستم با آن موتور جایی
بروم. آن را فروختم.

آقای نصرتی

شوهر عمّه شهید

اولین باری که اعزام شد، مادرم باردار بود. بی‌تابی می‌کرد. یکی از همسایه‌ها پیش او آمد تا او را دلداری بدهد. مادرم به او گفت: « به دلم آمده خدا این بچه رو داده تا محمود رو از من بگیره! ».

ما او را دلداری دادیم. عباس که به دنیا آمد. چند سال بعد، محمود شهید شد.

خواهر شهید

به فطیر^۱ خیلی علاقه داشت. هر وقت از جبهه می‌آمد می‌گفت: «عمه، درست کردی یا نه؟».

منظورش را می‌فهمیدم. قبل از آن که بیاید برای او می‌پختم. یک روز سرزده پیش من آمد. مشغول کار بودم. با تعجب گفتم: «عمه، این بار فطیر زیادی پختی؟».

گفتم: «برای کمک به رزمنده‌ها می‌خوام بفرستم جبهه!».

با خوشحالی به من گفتم: «این کارت بیشتر از همه چیز دل من رو شاد می‌کنه!».

هنوز هم که چند سال از شهادت محمود می‌گذرد، فطیر درست می‌کنم و به یاد او خیرات می‌دهم.

عمه شهید

۱- نان محلی دامغان است که هنوز هم در خانه‌ها تهیه می‌شود.

اگر فکر می‌کرد کسی را آزار داده یا حقی به گردن دیگران دارد، حلالیت می‌طلبید. یک روز که تنها بودم و خیاطی می‌کردم با همسرم وارد اتاق شد. گفت: «عمّه، یه کاسه ماست و نیمرو با نون محلی از چلوکباب بهتره!» محمود بود. صدای او را شناختم. هر بار که از مرخصی می‌آمد به من سر می‌زد. بعد از احوالپرسی به من گفت: «چی می‌دوزی؟ نمی‌خواهی چیزی آماده کنی بخوریم!».

برگشتم و با خنده به او گفتم: «دستمال. می‌خواهی برات بدوزم؟ بعد هم نون و ماست می‌خوریم.».

منتظر جواب او نماندم. پارچه‌ای را برداشتم و شروع به دوختن کردم. هنوز یک طرف آن را ندوخته بودم که سوزن چرخ شکست و در دستم فرورفت. نزدیکم آمد. دستم را بوسید. با ناراحتی گفت: «به خاطر من اذیت شدی، حلالم کن!».

عمّه شهید

یکی از دوستانش که شهید شد چند روز با هیچکس حرف نمی‌زد. پیش او رفتم. پیراهنی را که تنش بود تا آن روز ندیده بودم. گفتم: «محمود، این لباس رو از کجا گرفتی؟».

به من خیره شد. با تردید سؤالم را تکرار کردم. گفتم: «دوستم قبل از شهادتش پیراهنش رو به من داده بود. حالا پوشیدم، لباس شهید تبرکه!».

هر دو ساکت شدیم. به من نگاه کرد. اشک در چشمانش حلقه زد. با صدای گرفته و بغض‌آلود به من گفتم: «اونارفتند و ما موندیم!».

خواهر شهید

وقتی پسر، محمدعلی شهید شد، تنها بودیم. یک روز محمود با دامادم پیش ما آمد. با هم آشنا شدیم. هر وقتی به ما سر می‌زد. با مادرش پیش ما می‌آمد. به خانواده‌های شهدای دیگر هم سرکشی می‌کرد. با آمدن او دوری محمدعلی را کمتر احساس می‌کردیم. گاهی وقتها دل من و پدر محمدعلی برای محمود تنگ می‌شد. خجالت می‌کشیدیم به او بگوییم. هر وقت احساس دل‌تنگی می‌کردیم، همان روز پیدایش می‌شد. با دیدن او دل‌تنگی از یادمان می‌رفت.

مادر شهید محمدعلی قربانیان

بعد از شهید شدن محمدعلی پیش ما می‌آمد. وقتی من را مادر صدا می‌کرد، احساس می‌کردم محمدعلی پیش من است و صدایم می‌کند. یک روز همراه مادرش پیشم آمد. در حیاط مشغول کار بودم. وارد حیاط که شد به اطراف نگاه کرد. گفت: «مادر کار داشتی چرا نگفتی پیام؟»

قبل از آن که حرفی بزنم دست به کار شد. محمود و مادرش تا غروب به من کمک کردند. موقع رفتن گفت: «مادر جان، فردا صبح من و مادر می‌آییم کمکت می‌کنیم!»

گفتم: «محمود جان، مادرت خسته شده، فردا نیایی!»

صبح زود بود. صدای زنگ در را شنیدم. در را باز کردم. محمود و مادرش پشت در بودند.

مادر شهید محمدعلی قربانیان

محمود که به جبهه اعزام می شد بی تابی های مادر شروع می شد. یک بار به او گفت: « نرو جبهه اگه شهید بشی اون وقت ... ! ».

او گفت: « مادر، اگه مانع رفتن من بشی نزد حضرت زهرا سلام الله علیها شکایت می کنم! شما دارید من رو از یک سعادت بزرگ محروم می کنین! اگه دوست داری پیش امام حسین علیه السلام هم روسفید باشم، مخالفت نکن! ».

به مادرم گفتم: « ناراحت نباش، گریه نکن! داداش محمود زود می یاد! ».

محمود به او گفت: « الان گریه نکن! وقتی هم که شهید شدم برای من گریه نکن! فقط برای سیدالشهدا و یارانش در کربلا اشک بریز! ».

خواهر شهید

محمود به جبهه رفت. یکی دو ماه می‌شد که او را ندیده بودم. یک روز صبح زنگ در به صدا درآمد. در را که باز کردم، او با مادرش آمده بود. مادر محمود وقتی چشمش به من افتاد بغضش ترکید و شروع به گریه کرد و گفت: «نزدیک بود پسر من توی جبهه شهید بشه!»

او با خنده گفت: «مادر جان، من هنوز لیاقت شهید شدن رو پیدا نکرده‌ام!»

آنها را به داخل خانه تعارف کردم. جای آوردم من و همسرم گفتیم: «پس ما چیکار کنیم پسرمون محمدعلی شهید شده و از پیش ما رفته، یعنی ما دل نداریم؟ فقط باید صبر کنیم!»

محمود گفت: «با شهید شدن محمدعلی و صبوری که شما می‌کنین در مدرسه عشق با نمره بیست شاگرد ممتاز هستین، شک نکنین!»

مادر شهید محمدعلی قربان‌بانی

به استخدام سپاه درآمد. او را دیدم. گفتم: «محمود، این جا هستی؟
نرفتی جبهه؟»
گفت: «آمدم تا زود برگردم اما حالا یک مدت می‌شه که موندم، آخه
کارهای سپاه زیاده!»
به شوخی گفتم: «خوش به حالت که توی سپاه موندی!»
با ناراحتی گفت: «نه، دل من جبهه است، روح من هم اون جا آروم
می‌گیره!»

آقای احمد کشاورزین
همرزم شهید

به مرخصی آمد. بادگیر جبهه‌اش پاره شده بود. مادرم مشغول دوختن جیب آن بود. در جیب آن کارت پرس شده‌ای را دید. از او پرسید: «این کارت برای چیه؟».

گفت: «برای شناسایی اگه توی آب افتادیم ما رو پیدا کنن!».

اشک در چشمان مادرم حلقه زد. به دوختن لباس خودش را سرگرم کرد و گفت: «تو که شهید بشی، من می‌ترسم نتونم جلوی دوست و دشمن صبر کنم و طاقت بیارم!».

محمود خندید و گفت: «مادر، اگه به خدا ایمان واقعی داشته باشی، صبر می‌کنی چون در راه خدا رفتن بی‌تابی نداره!».

خواهر شهید

یک روز با هم بیرون رفتیم. محمود از من بزرگتر بود. خانمی از کنارمان گذشت. پوشش مناسبی نداشت. محمود طرفش رفت و با او صحبت کرد. با لحن آرام و باوقار به او تذکر داد. آن خانم حرفش را قبول کرد. بعد تشکر کرد و رفت. محمود پیش من آمد و گفت: «یادت باشه چادر حجاب کاملیه، سیاهی او روی دشمن تأثیر زیادی داره، اگه من شهید بشم از خونم کوبنده‌تره!».

خواهر شهید

غروب بیچه‌ها نوحه‌خوانی کردند و به طرف حسینیه مقرر رفتند. بعد از نماز، مراسم دعا برگزار شد. در موقع سینه‌زنی، محمود در میان آنها بود. سینه می‌زد و گریه می‌کرد. بعد از مراسم به او گفتم: «تو شهید می‌شی! فقط ما رو شفاعت کن، یادت نره!».

خندید و گفت: «ما لیاقت نداریم تا شهید بشیم، چه برسه به این که شفاعت شما رو هم کنیم!».

آقای احمد کشاورزبان

همرزم شهید

بعد از عملیات کربلای پنجم، در خط پدافندی جاده خندق، آرایشگری می‌کردم. در گردان دو روحانی بودند که کار تبلیغ را انجام می‌دادند. یک روز برای رفتن به مأموریت آماده می‌شدم. محمود پیش من آمد. گفت: «موهای من رو اصلاح می‌کنی؟».

به او گفتم: «می‌خوام برم عجله دارم، می‌شه فردا بیایی؟».

اصرار کرد و گفت: «فردا کار دارم، شاید دیگه نتونم!».

اصلاح که تمام شد به شوخی بهش گفتم: «چقدر عوض شدی، دیگه آماده شهادت هستی!».

با خنده گفت: «ما توفیق شهادت رو نداریم اما دعا کن نصیب ما بشه!».

فردا که از مأموریت آمدم، خبر شهادت او را شنیدم.

آقای حسین اشرافی

همرزم شهید

سال شصت و پنج با هم اعزام شدیم. برای مأموریت به جاده خندق رفتیم. منطقه حساسی بود. نزدیکترین خط به دشمن، کمتر از شصت متر فاصله داشت. نزدیک غروب بود کنار بی سیم نشسته بودم. محمود و عبدالحسین معاون گروهان آمدند. با هم حرف زدیم. محمود برخلاف همیشه که ساکت و آرام بود، شوخی می کرد. به او گفتم: «محمود، وسایلت رو بگیر و برو، چقدر می خندی!».

چند لحظه بعد، صدای تلفن صحرائی بلند شد. حرفی را که از پشت گوشی تلفن می شنیدم باور نمی کردم: «محمود و عبدالحسین زخمی شدند!». آنها را به بیمارستان بردند. چند روزی که گذشت شنیدم عبدالحسین از کما درآمده اما محمود همان لحظه های اول شهید شده بود.

آقای سیدعلی مطهری نیا

همرزم شهید

من و محمود وسایلمان را با هم عوض می‌کردیم. یک روز به من گفت: « بیا کاپشن هامون رو یک مدت با هم عوض کنیم، هر وقت باشه بهت برمی‌گردونم! »

به شوخی گفتم: « می‌دونی چقدر پول براش دادم! ».

به او علاقه زیادی داشتم، بنابراین طاقت نیاوردم و به او دادم. اما چند روز بعد محمود شهید شد. وقتی با بچه‌ها برای آوردن پیکر مطهرش رفتیم، کاپشن من تن او بود. حالا با این که چند سالی از شهادت محمود می‌گذرد، احساس می‌کنم زنده است. منتظرم تا او بیاید وامانتی‌اش را که پیش من مانده، بگیرد.

آقای حسین فلاحتی‌نژاد

همرزم شهید

هر وقت محمود به جبهه می‌رفت من هم تنها می‌شدم. مادرش پیش من می‌آمد. با هم درددل می‌کردیم. یک روز به من گفتم: «وقتی محمود رو باردار بودم خواب دیدم بزرگ شده اما خیلی زود از پیشم رفت و تنها شدم!».

مثل روزی که پسر، محمدعلی به جبهه رفته بود، دلم لرزید. اما برای آرام کردن مادرش گفتم: «هر چه خدا بخواد همون می‌شه!».

چند هفته بعد خبر شهادت محمود را شنیدم. اشک ریختم. او به من کمک می‌کرد. نفت می‌خرید و کیسول گاز می‌آورد. با شهید شدن او احساس کردم پسر دیگرم، در راه خدا رفته است.

مادر شهید محمدعلی قربانپان

پنجم اسفند ماه شصت و پنج با دوستانش در منطقه بودند. بعد از شهادت محمود، یکی از آنها برایم تعریف کرد و گفت: «من و او ناهار با هم بودیم. محمود باعبدالحسین، معاون دسته برای سرکشی نیروها رفت. سنگر تیربار با دژ، در جاده خندق صد متری فاصله داشت. چند ساعتی که گذشت خواستند برگردند اما آتش سنگینی روی سر آنها ریخته شد. عبدالحسین مجروح شد. با برخورد ترکش‌ها محمود هم به شدت مجروح شد و چند لحظه بعد به شهادت رسید.»

برادر شهید

چند بار با هم به جبهه رفتیم. اما بار آخری که می‌خواست برود من نرفتم. مدتی بعد به مرخصی آمد. او را دیدم. بعد از احوالپرسی با هم به عکاسی رفتیم. محمود گفت: «یه عکس بگیر وقتی شهید شدم آبروداری کنه، توی مراسم استفاده بشه!».

من گفتم: «این چه حرفیه؟».

خندید و گفت: «این آخرین عکس منه!».

بعد به عکاس گفت: «سعی کن خیلی خوب بیفته!».

دو هفته بعد، من و یکی از بستگان محمود، برای دادن عکسهای تشییع جنازه او به آنجا رفتیم. آنها عکس محمود را که دیدند او را شناختند. وقتی فهمیدند او شهید شده، اشک در چشمانشان حلقه بست.

آقای محمد صدراللهی

دوست شهید

منتظر به دنیا آمدن فرزندمان بودیم. مادرم به خانه آمد. از رفتارش متوجه شدم می‌خواهد چیزی را به من بگوید. پرسیدم: «مادر چیزی شده؟». با خوشحالی رو به من کرد و گفت: «خواب دیدم محمود به خانه آمده و نوزاد پسری رو به من داده!».
به او گفتم: «انشاءالله خیر است!».
یک ماه و نیم بعد، پسر، مهدی به دنیا آمد. به مادرم گفتم: «هدیه‌ای که محمود به تو داده، پسر من بود!».

برادر شهید

مراسم چهلم محمود نزدیک بود. لباس مناسب برای مراسم عزا نداشتم. او را خواب دیدم. به من گفت: «ناراحتی، چیزی می‌خواستی؟». به او گفتم: «نه، اما من ...!». دستش را به طرف من گرفت و گفت: «این رو بگیر! پول زیادی نیست، هرچه می‌خواهی بخر اما مراسم بیا!». صبح روز بعد مقداری پول از جایی که فکرش را نمی‌کردم به دستم رسید.

دختر عمّه شهید

محمود بچه بود که با خانواده‌اش به محله ما آمدند. چند سال با هم همسایه بودیم. او را مثل پسر دوست داشتم. در کارها به من کمک می‌کرد. نفت می‌آورد. نان می‌خرید. وقتی شهید شد احساس تنهایی می‌کردم. چند بار به مادرش گفتم: «می‌شه یک عکس او رو به من بدین!».

هر دفعه مادرش به من می‌گفت: «من عکسی رو که مناسب باشه و بتونم بدم ندارم!».

ناراحت شدم. او را خواب دیدم. گفتم: «برو به مادرم بگو من و عبدالله^۲ با هم یه عکس داریم، اون رو بهت بده!».

صبح که بلند شدم دودل بودم. بالاخره پیش او رفتم. وقتی به مادرش نشانی عکس را دادم با تعجب گفت: «از کجا می‌دونی؟».

گفتم: «خودش به من نشونی داده!».

همسایه شهید

۱- عبدالله مومنی از بستگان شهید است.

جبهه پر از امدادهای غیبی است. چشم دل می‌خواهد تا آن را ببیند. در یکی از عملیاتها، من و یکی از دوستان با هم بودیم. او شهید شد و من مجروح. تیری مستقیم به طرف من آمد. سرخی آن را با چشم می‌دیدم اما به من برخورد نکرد. آن جا بود که فهمیدم من لیاقت شهادت را پیدا نکرده‌ام.

قسمتی از مصاحبه

شهید محمود بانی

وصیت‌نامه شهید

در برابر هر آمدنی رفتنی نهفته است. چند صباحی بیشتر در این دنیا مهمان نیستم. باید رفت ولی باید جواب پس بدهیم. او که دنیا را برای رفاه و آسایش ما خلق کرد و در برابرش از ما طاعت و عبادت خواست حجّت را بر ما تمام کرد و روزنه‌ای را برای بهانه باقی نگذاشت. هیچ سد راهی در پیش نیست. طریقه سیر کردن به سوی کمالات را به ما، به وسیله قرآن کریم، فرستادن رسولان آموخت. این ما هستیم که نباید اسیر شیطان شویم.

ای مردم، شما در میان دو دعوت نور و نار (روشنایی و آتش) قرار گرفته‌اید. هر کدام را می‌توانید بپذیرید. ولی راه سعادت در نور است، پیاده کردن فرامین و احکام قرآن است، پیروی کردن از دستورات ائمه معصوم و ولایت فقیه است. اگر گرد محور امامت و ولایت جمع شویم و از تفرقه‌ها

ببرهیزیم و دلخوری‌ها را کنار بگذاریم دیگر ضربه‌پذیر نیستیم چون آن وقت خدا از ما حمایت می‌کند و دست خدا بالاترین دستهاست، یدالله فوق ایدیهم. سعی کنیم در مسیر حق و صراط خدا باقی بمانیم و کجروی‌ها را جلوگیری نماییم و با حق‌ستیزان مبارزه کنیم و در لوای جهاد و پیکار نوامیس، عزت و شرف خود را و مهمتر دین خود را حفظ کرده و در جهان گسترش دهیم. به رضای خدا راضی باشیم و در همه حال به او توکل کنیم و در برابر مشکلات و ناملازمات صابر باشیم که لازمه انقلابی بودن تحمل سختی‌هاست. برادران و خواهران، امروز ما با عراق نمی‌جنگیم امروز اسلام با کفر در نبرد می‌باشد. شکست انقلاب به منزله شکست اسلام است. کمک‌رسانی به جبهه و حمایت بی‌دریغ به ولایت فقیه و محرومان و بیچارگان سرلوحه مرامتان باشد.

پدر و مادرم، می‌دانم برای دیدن من لحظه‌شماری می‌کنید ولی بدانید که با شهادت من، خدا می‌خواهد شما را آزمایش کند. سعی کنید از این آزمایش سربلند بیرون بیایید. در راه دین امام حسین(ع) از همه چیز باید گذشت.

آیا جان من از جان شهدای کربلا عزیزتر است؟ آیا جوانان ما با علی‌اکبر امام حسین(ع) قابل مقایسه هستند؟ من نمی‌گویم گریه نکنید، علاقه و عشق موجب گریه و زاری می‌شود ولی می‌گویم پیش هر کس گریه نکنید و همیشه به یاد آن جسدهایی باشید که مدتی در بیابانها مانده‌اند! به یاد صحراهای کربلا و مفقودالآثرها باشید و به یاد خدا باشید که تسکین‌دهنده

دلهاست! شاد باشید، با این حالتان بگذارید دشمن خونخوار عصبانی شود و از این عصبانیت بمیرد که ما می‌جنگیم، می‌میریم و سازش نمی‌پذیریم.
 چه گوارا و خوب و چه شیرین است شربت شهادتی که در راه مبارزه حق با باطل و به فرمان خدا و رسول و قرآن، به فرمان امام امت زعیم عالیقدر و خمینی بت‌شکن می‌باشد. اگر شهادت من و امثال من می‌تواند نظام توحیدیمان را حفظ نماید و دشمن را ذلیل کند و تفکر و بینش اسلامیان را به دنیا اعلام نماید و مظلومیت ما را به گوش حق‌طلبان برساند و در خواب فرورفتگان را بیدار نماید، ما آماده نوشیدن شهد شهادت هستیم که خون بر شمشیر پیروز است و حق جاودانه می‌ماند.

از همه خصوصاً پدر و مادرم می‌خواهم که من را ببخشند و حلال نمایند و تو ای خواهرم، رسالت زینبی بر دوش داری، سعی کن پیغام‌رسان خوبی باشی و شما ای برادرم امیدوارم که شما نیز وجود خود را وقف خدمت به اسلام و مسلمین نمایید.

والسلام الحقییر محمود بانی

۶۵/۱۱/۱۲

به امید زیارت کربلا هجرت به دیار شهادت



شهید محمدتقی خیمه‌ای

زندگی‌نامه

محمدتقی خیمه‌ای در چهارم شهریور سال هزار و سیصد و سی و نه در روستای تویه‌رودبار دامغان به دنیا آمد. سه برادر و یک خواهر دارد. پدر محمدتقی کشاورز بود. یک سال و نیم بیشتر نداشت که پدرش، نقی فوت کرد. مادر با پختن نان مخارج فرزندان را تأمین می‌کرد.

چند سال بعد او به همراه خانواده به شاهرود رفت و از آنجا برای کار به تهران مهاجرت کرد. در مبارزات علیه رژیم پهلوی شرکت کرد. به دلیل پخش اعلامیه از مدرسه اخراج شد و به سربازی رفت. دوران آموزشی را در سه‌راه آذری تهران گذراند و سپس برای گذراندن سربازی به دامغان رفت. ازدواج کرد و زندگی مشترک را در شاهرود شروع کرد. هر روز برای کار در جهاد به دامغان می‌رفت. او چند سال به عنوان جهادگر کار کرد. یک سال بعد از آن که مشغول خدمت شد. تنها پسرش، مصطفی به دنیا آمد.

محمدتقی چند بار به جبهه رفت. اردیبهشت سال شصت و پنج در مریوان با بمباران هوایی و برخورد ترکش دست و سینه مجروح و شهید شد. در گلزار شهدای دامغان به خاک سپرده شد.

برادرم در دوران سربازی به علت مریضی فوت کرد. وقتی پسرم به دنیا آمد، نام برادرم را که محمدتقی بود، برایش انتخاب کردم. خیلی دوستش داشتم. چند ماه بعد دندان درآورد. دندانهایش در فک بالا رشد کرد. همه به من گفتند: «بچه‌ای که دندان از بالا داشته باشه قدم خوبی نداره، زیاد هم عمر نمی‌کنه!».

هر کس یک راهی را به من پیشنهاد می‌کرد. برای سلامتی محمدتقی آنها را انجام می‌دادم. یک روز پدرش به من گفت: «تا کی می‌خواهی به حرف مردم، به این بچه دارو بدی یا لباس تنش رو با هر کسی عوض کنی تا خوب بشه؟ اگه این بچه با نون حلال بزرگ بشه با خدا می‌شه، خدا هم خودش نگهدارش است، این حرفها خرافاته!».

از آن به بعد، به حرف مردم اعتنایی نکردم و او را به خدا سپردم. وقتی هم که شهید شد با خودم گفتم: «خدا رو شکر عمر کوتاهش با رفتن در راه خدا تموم شد، امانت خودش بود!».

مادر شهید

محمدتقی که کوچک بود، عادت داشت در قابلمه غذا را بردارد و آن را بجشد. وضع مالی ما خوب نبود. بیشتر اوقات غذایمان ساده بود. یک روز همسایه‌ها پیشمان آمدند. یکی از زنهای همسایه از من پرسید: «مش فاطمه، چیکار می‌کردی؟»

با دستپاچگی گفتم: «برای بچه‌ها غذا درست می‌کردم!»

چند لحظه بعد محمدتقی آمد. قابلمه غذا روی گاز بود. به سراغ آن رفت. دلم لرزید. با برداشتن در، رنگش پرید. در آن را گذاشت و سریع رفت و خوابید. دعا می‌کردم که آنها متوجه نشوند. مهمانها که رفتند. به او گفتم: «چرا زود خوابیدی؟ بیدار شو چای بخور!»

سرش را پایین انداخت و گفت: «مادر، وقتی توی قابلمه را دیدم که آب خالی می‌جوشه، شرمنده تو شدم! دعا کن بزرگ بشم کمک‌حالت باشم یا باعث سربلندی‌ات باشم!»

مادر شهید

وقتی پدرش فوت کرد وضع مالی خوبی نداشتیم. بزرگ کردن چند تا بچه قد و نیم قد در آن شرایط خیلی سخت بود. بیشتر اوقات غذایمان، نان خشک و چای بود.

محمدتقی از کودکی به خوردن نان خشک عادت کرده بود. بزرگتر که شد نان را در آفتاب می گذاشت تا خشک شود بعد می خورد. هر وقت او را می دیدم به نقطه‌ای خیره می شدم و او ناراحتی من را از چشمانم احساس می کرد. یک روز به من گفت: «مادر ناراحت نباش، انسان باید برای روزهای سخت آماده بشه، ما هم داریم همین کار رو انجام می دیم!».

مادر شهید

از دامغان برای زندگی، به تهران رفتیم. در جایی کار می‌کردم. صبح بلند شدم که به محل کار بروم. محمدتقی خوابیده بود. بیدارش کردم و گفتم: «بلند شو! نمی‌خواهی بری مدرسه؟».

لحاف را روی سرش کشید و گفت: «مدرسه نمی‌رم!».

گفتم: «چی شده، چرا مدرسه نمی‌ری؟».

چیزی نگفتم. متوجه شدم نمی‌خواهد به من دروغ بگوید، من هم منتظر جواب نماندم. چند دقیقه بعد، موقع رفتن گفتم: «چند روز پیش، وقتی توی مدرسه اعلامیه پخش می‌کردم، من رو دیدند از مدرسه اخراج کردند! اما ناراحت نیستم چون هنوز وظیفه‌ام نسبت به جامعه و اسلام تموم نشده، ما باید این کار رو تا رسیدن به هدفمون انجام بدیم!».

ناراحت شدم و گفتم: «نمی‌خواهی بری درس بخونی؟».

گفت: «حالا امام تنهاست، بعداً وقت داریم، می‌خونیم!».

مادر شهید

هر وقت به او می‌گفتم: « درس بخون زحمت‌های من رو هدر نده!»، می‌خندید می‌گفت: « مادر توی قلب منی، زحمت می‌کشی، نون حلال به دست می‌آری، من در راه خدا می‌رم و زحمت تو به خاطر خدا خرج می‌شه پس هدر نمی‌ره!».

منظورش را نمی‌فهمیدم. وقتی شهید شد همه به من گفتند: «بچه‌ای که با نون حلال و زحمت‌کشی بزرگ بشه به خاطر خدا و کشورش جانفش رو هم می‌ده!».

مادر شهید

مدتی که از پیروزی انقلاب گذشت، با محمدتقی به تهران رفتیم. برادرزاده‌اش سرباز بود. رفتیم پیش او. بعد هم به ترمینال آمدیم. محمدتقی روزنامه‌ای خرید. بعد هم بلیط دامغان را گرفتیم و سوار اتوبوس شدیم. شروع به خواندن روزنامه کرد. به من گفت: «توی روزنامه نوشته، امام خمینی دولت جدید رو خودش تعیین می‌کنه، آن هم با نظر مردم!».

با هم شروع به صحبت کردیم. محمدتقی در بین حرفهایش دعا می‌کرد که امام پیروز بشود و مردم برای همیشه از ظلم راحت شوند. عکس امام را هم می‌بوسید. خانمی که با همسرش در صندلی کنار ما نشسته بود با شنیدن حرفهای محمدتقی گفت: «تازه اول کاره، شاید هم موفق نشدید!».

بعد ہم شروع به اہانت کرد. محمدتقی ناراحت شد ولی به آرامی با آنها صحبت کرد. آن دو نفر قانع نشدند. محمدتقی بلند شد و پیش راننده رفت. من ہم به دنبالش بلند شدم. به راننده گفتم: «جای مناسب رسیدی توقف کن! من نمی‌تونم جایی که توهین به امام و انقلاب می‌شه بمونم و حرفی نزنم!».

همه مسافرها ما را نگاه می‌کردند. آرام به او گفتم: «اگہ پیاده بشیم به این زودی نمی‌تونیم ماشین بگیریم!».

با صدای بلند گفتم: «تو اگہ می‌تونی این جا بمون و توهین به امامت رو گوش کن! اما بدون اگہ ساکت باشی به وظیفهات عمل نکرده‌ای! نسبت به امام و شہدای انقلاب ہم مسؤولی!».

آقای سید محمد میرسید

بچه که بود چند سال با ما زندگی می‌کرد. بعد با مادرش به تهران رفتند. بیشتر اوقات که می‌خواست جایی برود به دنبال من هم می‌آمد. به من خیلی محبت می‌کرد. یک بار من را با خودش به تهران برد. برادرشوهر بزرگم، علی‌اکبر هم با ما بود. ممدتقی به برادرش گفت: «مواظب باش، زن‌داداش جایی رو بلد نیست، نکنه گم بشه! حواست باشه بهش سخت نگذره!».

علی‌اکبر به شوخی گفت: «مگه زن‌داداش بچه است، زنم مواظب او هست دیگه، یکی بسه!».

ممدتقی گفت: «بچه که بودیم با هم زندگی می‌کردیم. داداش هم چیز زیادی نداشت اما همون رو با هم می‌خوردیم! فامیل‌ها باید قدر هم رو بدوند و حق هم رو ادا کنند، به هم محبت کنند و در سختی‌ها به داد هم برسند! حالا هم نوبت ماست!».

همسر برادر شهید

بعد از ازدواج، محمدتقی به شاهرود رفت. همسرش کارمند آنجا بود. اما او هر روز به دامغان می آمد و غروب برمی گشت. من خانه پسر بزرگم، علی اکبر زندگی می کردم. صبح که می رسید به خانه او می آمد. صبحانه می خورد و به جهاد سازندگی می رفت. غروب با من خداحافظی می کرد و می رفت. یک روز به من گفت: «مادر، دلم برای تو خیلی تنگ می شه!».

به او گفتم: «روزی دو بار من رو می بینی کافی نیست؟».

با خنده گفت: «دنیا بدون تو معنی نداره، من به خاطر تو زندگی می کنم!».

وقتی به جبهه می رفت به من گفت: «بدون تو موندن برای من سخته اما نمی خواهم توی رختخواب بمیرم، شرمنده امام و مردم بشم تو هم آن دنیا بتونی پیش حضرت زینب سلام الله علیها سربلند باشی!».

مادر شهید

آخرین باری که به جبهه می‌رفت سمنان بودم. برادرزاده‌اش مریض بود. از او مراقبت می‌کردم. به دیدن من آمد. مقداری قند و پول خرد برداشت، گفتم: «محمدتقی کجا می‌ری.»

گفت: «مادر، برادرزاده‌ام آموزشی است، برم شه‌میرزاد، پادگان شهید کلاه‌دوز روی سرش قند و پول بیاشم، دامادش کنم شاید بره شهید بشه! شاید هم من یک بار دیگه داماد شدم!»

به جبهه رفت اما چند هفته بعد خودش شهید شد.

مادر شهید

برادرزاده محمدتقی مریض بود. به سمنا آمدم تا از او مراقبت کنم. برای خداحافظی آمد. در آشپزخانه غذا درست می‌کردم. در قابلمه را برداشت گفتم: «تقی حالا که زن و بچه داری باز دست به غذا می‌زنی؟»

خندید و گفت: «مادر آگه یک چیزی بگم نه نمی‌گی؟»

گفتم: «تا چی باشه!»

من را بوسید و گفت: «مادر، آگه نه بگی حضرت زینب آن دنیا دامانت رو می‌گیره!»

ته دلم لرزید. با ناراحتی گفتم: «حالا می‌گی؟»

گفت: «می‌خوام برم جبهه!»

خواستم چیزی را به زبان بیاورم. دوباره من را بوسید و گفت: «مادر، دوست داری روز قیامت نتونی جواب حضرت زینب رو بدی؟»

به او نگاه کردم. گفت: «مادر آگه من توی رختخواب بمیرم بهتره؟ من می‌خوام مرگ باعزت داشته باشم، من می‌رم!»

همه چیز را به من گفته بود. موافقت کردم.

مادر شهید

از من خداحافظی کرد. از زیر قرآن رد شد. جلوی در رفتم. سر کوچه ایستادم. به سرایشی کوچکی که رسید برگشت. نگاه کرد. دوباره آمد و گفت: «مادر، تو رو دوست دارم، توی قلب من هستی اما باید برم!»

من را بوسید و رفت. از انتهای کوچه که پیچید سرش را به طرف من برگرداند. نگاهم کرد و رفت. به خانه آمدم. در را بستم. وارد اتاق که شدم. به نوهام گفتم: «عموتقی دیگه نمی‌یاد! با چشمانش با من برای همیشه خداحافظی کرد!»

هنوز با گذشت سالها نگاه آخرش در یاد من مانده است.

مادر شهید

با رفتن او به جبهه موافقت کردم. راستش او من را راضی کرد. از آن جا برای من نامه فرستاد. در آن نوشته بود: «خوشحال شدم که شما با آمدن من موافقت کردید، چون واقعاً شور و حال جبهه، مانند بهشت می باشد و چه خوب گفته اند که جبهه دانشگاه است!».

مادر شهید

مصطفی که به دنیا آمد، من و محمدتقی پشت در اتاق عمل ایستاده بودیم. با شنیدن خبر تولد پسرش من را بوسید و گفت: «اسمش رو مصطفی بگذار! من می‌خوام برم، یادت باشه مثل من تربیتش کنی!».

گفتم: «محمدتقی، صبر کن! چند ساعتی باش بعد ...».

به انتهای راهرو که رسید گفتم: «مادر، توی این رفتن برگشتن وجود نداره، این یادت نره!».

مادر شهید

اگر نامه می فرستاد و بدخط می نوشت، عذرخواهی می کرد. می گفت:
«اگر بد نوشتم به خاطر این است که از خستگی چشمهایم روی هم است!».
وقتی به مرخصی آمد پرسیدم: «آن جا چه کار می کنی؟».
به شوخی گفت: «برای آن دنیا کار می کنیم!».

مادر شهید

به من علاقه زیادی داشت. روزی چند بار من را می‌بوسید یا دستهایم را به صورتش می‌کشید. می‌گفت: «عاشق بوی مادر هستم، مخصوصاً آگه خواسته‌های من رو خوب انجام بده!».

به او می‌گفتم: «یعنی بذارم بری جبهه! آگه من بمیرم تو پیش من نیستی!».

من را بغل می‌کرد و می‌گفت: «از خدا می‌خوام هیچ‌وقت من در عزای تو ننشینم، چون دنیا بدون مادر ارزشی نداره! اما اگر من شهید بشم تو توی عزای من نمی‌نشینی چون من نمی‌میرم، زنده‌ام!».

هر بار حرفهایش را خوب می‌فهمیدم. اما این بار من را برای رفتن و شهید شدنش آماده کرد.

مادر شهید

کنار باغچه نشسته بودم. قبل از آن که محمدتقی به جبهه برود، لبه‌های باغچه را با آجر درست کرده بود. جای دستهای او روی گچ‌های خشک‌شده، مانده بود. با صدای در حیات به خودم آمدم. حمید در را باز کرد. گفت: «مادربزرگ، نامه عموتقی آمده!»

سواد خواندن داشتم. اما آن روز از خوشحالی نامه را به حمید دادم و او برایم خواند. برایم نوشته بود: «مادر، اگرچه غربت برای من سنگین است اما دفاع از میهن و پاسداری از دین و ناموس مردم، به من دلگرمی می‌دهد و برایت از این غربت شیرین شعری می‌نویسم:

غریبی بس مرا دلگیر دارد	فلک بر گردنم زنجیر دارد
فلک از گردنم زنجیر بردار	که غربت خاک دامن‌گیر دارد»

بعد از چند سال، هنوز شعر او را زیر لب زمزمه می‌کنم.

مادر شهید

دلهره داشتم. به جهاد سازندگی دامغان رفتم. از دوستان محمدتقی خواستم تا با او تماس بگیرند. هرچه تلاش کردند نتوانستند. به خانه آمدم. وضو گرفتم و مشغول نماز خواندن شدم. روی سجاده نشسته بودم که صدای زنگ آمد. پسر بزرگم علی اکبر در را باز کرد. وقتی به داخل اتاق آمد رنگش پریده و پریشان حال بود. گفتم: «علی اکبر چرا رنگت پریده؟ راستش را بگو، چیزی شده؟».

به من نگاه کرد و نتوانست دروغ بگوید. با صدای بغض‌آلود گفت:
«مادر، تقی شهید شده!».

چند روز بود که منتظر شنیدن این خبر بودم. قلبم آرام شده بود. سجاده
را جمع کردم. لباس مشکی‌ام را درآوردم. گفتم: «گریه نکنید، برادرتون به
همان راهی رفته که دوست داشت! مرگ باعزت رو انتخاب کرده بود، با گریه
اجر او ضایع می‌شه!».

همه اشک می‌ریختند. با تشر گفتم: «آدم وقتی که هدیه در راه خدا
می‌ده دیگه گریه نمی‌کنه، امانت خودش بود، حالا از ما گرفت!».

مادر شهید

چند بار با هم از طرف جهاد سازندگی دامغان به جبهه رفتیم. آن روز بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردند. محمدتقی به دیوار سنگر تکیه داده بود. دعای توسل می‌خواند. به شوخی گفتم: «محمدتقی، امروز سه‌شنبه نیست!».

خندید و گفت: «دعای توسل هر روز خونده بشه خوبه فرقی هم نداره!».

گفتم: «بیا با این کلاه قرمز روی سرت یک عکس بگیریم!».

با هم عکس گرفتیم. به من گفت: «این عکس رو به مادرم بده بگو دوست دارم پسر مصطفی با صدای قرآن خوندن او بزرگ بشه!».

بعد دست روی شانه من گذاشت و گفت: «مادرم، من رو در راه خدا بزرگ کرد، آن هم با قرآن خوندن و نون حلال؛ دوست دارم پسر مصطفی رو هم مثل من بزرگ کنه!».

آقای مجتبی ایثاری
دوست شهید

با هم در جهاد سازندگی کار می‌کردیم. به جبهه رفت. وقتی از مرخصی آمد. او را دیدم. به شوخی گفتم: «محمدتقی، تو چرا بادگیر رو درنمی‌یاری، مگه لباس دیگه‌ای نداری؟».

خندید و گفت: «این بادگیر لباس جنگ منه، بعد از شهادت کفن من می‌شه!».

وقتی شهید شد به خاطر جراحت شدید در دست و سینه‌اش، بادگیر را از تنش دریاوردند و با همان بادگیر دفن شد.

آقای مجتبی ایناری

دوست شهید

یک بار که محمدتقی به جبهه می‌رفت به او گفتم: «مادر، من نگرانم برای تو اتفاقی بیفتد! تو رو با سختی بزرگ کردم، اگه تو شهید بشی من چطوری بچه‌ات رو بزرگ کنم؟».

ساکت بود. خداحافظی کرد و به جبهه رفت. بعد از مدتی نامه محمدتقی به دستم رسید. نوشته بود: «مادرم، نگران نباشید زیرا حال من خوبه! باور کن انسان هر موقع که به این مکان می‌آید از این رو به آن رو می‌شود، تمام دنیا و دوست‌داشتنی‌های آن را فراموش می‌کند حتی فرزند را!».

مادر شهید

بچه‌ها بازی می‌کردند. بعضی هم نامه می‌نوشتند. من و محمدتقی کنار سنگر نشسته بودیم. بمباران شروع شد. هر کسی به طرفی می‌دوید. محمدتقی به سمت کپسول‌های گاز رفت تا آنها را ببندد. هر چه صدایش کردم برنگشت. در یک لحظه دود و آتش اطراف او را گرفت. لحظه‌ای بعد که منطقه آرامتر شد. به بالای سرش رفتم. چشمان نیمه‌باز او را دیدم. بادگیر در تنش بود اما قرمزی رنگ آن با خون محمدتقی پوشیده شده بود.

دوست شهید

آقای مجتبی ایناری

وقتی جنازه محمدتقی را آوردند. برای دیدن او به سپاه رفتم. وسط سالن بزرگی تابوت او قرار داشت. به بالای سرش رفتم. کنار تابوتش سجده شکر را به جای آوردم و گفتم: «خدایا شکرت، او به آرزوی خودش رسید، تو هم امانت رو از من سالم تحویل گرفتی!».

بعد به او نگاه کردم. چشمان نیمه‌بازش را با دست بستم و گفتم: «مادر، بادگیرت رو از تنت درنیاوردی؟ برو خداحافظ! چند وقت دیگه من هم می‌آیم پیش تو!».

مادر شهید

به دعای توسل علاقه خاصی داشت و به من و خواهرش خواندن آن را سفارش می‌کرد. دوستانش برایم تعریف کردند موقع شهادت، در یک دست محمدتقی کتاب دعا بود. بعد از سالها که از شهادت او می‌گذرد روزهای سه‌شنبه برای او دعای توسل می‌خوانم. اگر حاجتی داشته باشم، به یاد محمدتقی دعای توسل نذر می‌کنم و حاجتم را هم می‌گیرم.

مادر شهید

عروسم کارمند بود. بعد از شهادت محمدتقی نمی‌توانست مصطفی را بیاورد تا من ببینم. یک شب در خواب او را دیدم. گفت: «مادر چرا ناراحتی؟ چرا من رو صدا کردی؟»

گفتم: «محمدتقی، تا حالا کجا بودی؟»

گفت: «مادر نمی‌تونستم پیام، الان اجازه گرفتم. سریع بگو چکار داری می‌یان دنبالم، باید برم!»

هنوز برای او تعریف نکرده بودم که خندید و جواب داد: «مادر به همسرم می‌گم مصطفی رو بیاره!»

گفتم: «تو که می‌دونستی من با تو چه کاری دارم!»

از در حیاط بیرون رفت و گفت: «می‌دونستم، خواستم تو رو ببینم!»

صبح از خواب بیدار شدم. چند ساعت بعد صدای زنگ در حیاط بلند شد. در را باز کردم. نوهام مصطفی بود.

مادر شهید

بعد از شهادت محمدتقی، ماهانه حقوقی را می‌گیرم. هر بار آن را برای جایی خرج می‌کنم. یک شب محمدتقی را در خواب دیدم. گفت: «مادر، چرا به مردم کمک نمی‌کنی؟».

گفتم: «مادر، من که هر بار به یاد تو به یکی کمک می‌کنم!».

با ناراحتی برایم تعریف کرد. از مشکلات خانواده‌ای صحبت کرد و گفت: «مادر، این پولی را که این ماه به تو می‌دهند، به این خانواده بده!».

صبح پول را از بانک گرفتم. با نشانی‌های محمدتقی رفتم. همه چیز درست بود. پول را به آن خانواده دادم.

مادر شهید

مصطفی پسرش، عقد کرد. ما نمی دانستیم. یک شب او را در خواب دیدم گفت: « چرا نرفتی مصطفی رو ببینی، به او تبریک بگی! ».

گفتم: « عمو، مگه چی شده؟ ».

گفت: « شما زنده اید و خبر ندارین ازدواج کرده، چند وقت دیگه عروسی می کنه! ».

چند روز بعد آن خبر را شنیدم. وقتی به عروسی رفتم به او تبریک گفتم اما از طرف عمو تقی بود.

برادرزاده شهید

دو سالی بود که پاهایم به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانستم به خوبی راه بروم. برای معالجه پیش دکترهای مختلفی رفتم. به ائمه هم متوسل شدم. نذر کردم. بعد از گذشت چند ماه به سر قبر محمدتقی رفتم. دستم را روی خاک گذاشتم و گفتم: « بچه که بودی، چند سال پیشم بودی و بزرگت کردم حالا نمی‌یای به من کمک کنی؟ ».

بغض گلویم را گرفت. از دامغان به روستا برگشتم. یک شب خواب دیدم سه نفر آمدند. آقایی که در وسط ایستاده بود. نقاب سیاهی به صورت زده بود. دو آقای دیگر سبزپوش بودند. به من گفتند: « این آقا رو می‌شناسی؟ ».

از درد پاهایم را مالیدم. گفتم: «نه، چطوری نقاب زده او رو بشناسم!».
 نقاب را کنار زدند. محمدتقی بود. به من گفت: «زن داداش، بلند شو با
 هم یک دوری بزنیم، پیش فامیل بریم!».

گفتم: «تقی جان، من پام درد می‌کنه نمی‌تونم راه برم!».
 با خنده گفت: «چند وقته من رو صدا می‌کنی می‌گی پام درد می‌کنه،
 حالا آمدم بگم اگه بیایی جای من رو ببینی، مجروح‌ها و جانبازها رو ببینی، آن
 وقت درد پاهات رو از یاد می‌بری! اونا با زخمهایی که دارن زندگی می‌کنند و
 کنار ما شادند!».

بعد به من اشاره کرد و گفت: «بیا این فیش حقوقی منه، ببر بانک
 امضا کردم برای چند تا از دخترهایی که جهیزیه ندارن، با مادرم وسیله
 بخرید!».

همین که فیش را گرفتم، محمدتقی نوری شد و به آسمان رفت.

همسر برادر شهید

برای جمع‌آوری خاطره‌های عموتقی، پیش ما آمدند. فامیل‌ها گفتند:
«خاطره زیادی نداریم، چند سالی گذشته بیشتر آنها یادمون رفته!».
کمک زیادی نکردیم. چند شبی که گذشت، همسرم خواب دید.
عموتقی ناراحت پیش او آمد و به او گفت: «شماها از من خاطره ندارین؟
یادته با هم کوه می رفتیم، تهران بودیم؟ چرا اینا رو تعریف نکردی؟ بیا بشین
تا من برات اونا رو یکی یکی بگم!».
آن شب عموتقی در خواب، برای من چند تا خاطره تعریف کرد. موقع
رفتن گفت: «می‌تونید این خاطره‌ها رو بگی!».

برادرزاده شهید



شهید غلامرضا رسولی پور

زندگی نامه

سوم آبان سال هزار و سیصد و چهل و شش در روستای دروار دامغان به دنیا آمد. پنجمین فرزند خانواده بود. پدرش حسن، با شغل کشاورزی زندگی را می گذراند. مادرش هم از دوستان اهل بیت است. دبستان را در روستای دروار گذراند. به خواندن کتابهای مذهبی همچون جاذبه و دافعہ علی(ع) از شهید مطهری و جهاد اکبر امام خمینی(ره)

علاقه زیادی داشت. سال شصت و دو به جبهه رفت. در پنج عملیات از جمله بدر، کربلای چهار، کربلای پنج و خندق شرکت کرد و در جزیره مجنون، فرمانده دسته بود.

در بیست و نه تیرماه سال شصت و شش، در جنوب جزیره مجنون با برخورد گلوله آرپی جی به سر و سینه شهید و مفقود شد. پیکر مطهرش بعد از گذشت ده سال به خانواده بازگشت.

سه تا از فرزندانم که قبل از غلامرضا به دنیا آمده بودند مردند، وقتی او را باردار بودم، نذر کردم اگر فرزندم سالم بماند، اسم او را غلامرضا بگذاریم. ماه دوم پاییز به دنیا آمد. نذر را ادا کردم. از خدا خواستم تا غلام امام هشتم علیه السلام بشود.

مادر شهید

وقتی که بزرگتر شد یک روز به من گفت: « چرا اسم من رو غلامرضا گذاشتین؟ من غلام امام رضا هستم؟ ».

به او گفتم: « ما دوست داریم اسمهایی که انتخاب می‌کنیم از امامان باشه تا نامشان را به زبان بیاوریم. ».

مادر شهید

هر وقت سر سفره می نشست، بسم الله می گفت. دعای موقع غذا را می خواند. بعد مقداری از غذا را می چشید و می گفت: « مادر دستت درد نکنه، واقعاً زحمت کشیدی! ».

می گفتم: « مادر تو که هنوز خوب نخوردی، چطوری مزه اش رو فهمیدی؟ ».

می خندید و می گفت: « مشت نمونه خرواره، همون یک لقمه غذا زحمت شما رو نشون می ده! ».

بعد از غذا دعا می خواند و خرده های نان سفره را جمع می کرد.

مادر شهید

سر سفره غذا نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم. به پدر غلامرضا گفتم:
 «اگه پسرمون بره دانشگاه، بعد هم کاری پیدا کنه، خیلی کمک حالمون می‌شه؛
 مایه افتخار ما هم هست!».

غلامرضا خندید و گفت: «مادر من نمی‌رم دانشگاه، می‌خوام برم جبهه!
 خدا قسمت کرده در سنگر جهاد و دانشگاه جبهه شرکت کنم.».

مش حسن پدرش به او گفت: «چند سال زحمت کشیدی حالا نمی‌ری؟
 خیلی‌ها هستن که به جای تو به جبهه برن!».

خیلی جدی گفت: «پدر، سنگر جهاد از تحصیل مقدم‌تره! اگه کسی به
 جبهه بره به امر امام زمانش جامه عمل پوشانده و کسی هم که به هر دلیلی
 نمی‌تونه بره باید در پشت جبهه کمک کنه!».

مادر شهید

برای درس خواندن به دامغان رفت. خانه‌ای اجاره کرده بود. یک شب برای مراسم دعای کمیل رفت و دیر به خانه آمد. نمی‌خواست صاحبخانه بیدار شود. به خانه یکی از بستگان رفت. دیروقت بود که پشت در رسید. زنگ زد. گشت شبانه پلیس به او مشکوک شد. به طرف او رفت و پرسید: «این‌جا چکار می‌کنی؟ چرا این‌خانه رو نگاه می‌کنی؟»
گفت: «از مراسم دعای کمیل آمدم!»
چند ساعتی طول کشید تا حرفش را باور کردند. چند روز بعد که هم‌دیگر را دیدیم برایم تعریف کرد. به من گفت: «مهم اینه که دعا رو خوندم!»

آقای محمدتقی امیرفخریان

دوست شهید

با بچه‌های جهاد برای کمک‌رسانی به روستاهای اطراف می‌رفتیم. غلامرضا هم با من می‌آمد. یک روز فرم‌هایی را بین همه پخش کردند. سؤالهایی را باید جواب می‌دادیم و برای هر کدام ستون‌هایی را پر می‌کردیم تا برای دریافت حقوق، امتیاز ما را حساب کنند.

غلامرضا همه ستون‌ها را متوسط پر کرد. فرم را نگاه کردم و به او گفتم: «تو که اینقدر کار می‌کنی چرا اینطوری پر کردی؟»

گفت: «ناراحت نباش! فرم متوسط پر بشه یا نشه فرقی نمی‌کنه، کار باید برای خدا باشه!»

آقای محمدتقی امیرفخریان

دوست شهید

زمین‌ها را با آب چاه آبیاری می‌کردیم. یک روز چند کارگر را برای کندن چاه به سر زمین بردیم. غلامرضا پیش آنها بود. چند ساعت بعد با آنها دعوا کرد و به خانه آمد. با دیدن او تعجب کردم. پرسیدم: «چرا زود اومدی، کار هنوز تموم نشده؛ پدرت می‌گفت تا غروب هم کارگرها هستن!».

با ناراحتی گفتم: «آنها می‌گن چرا توی روستا بعضی‌ها برای رفتن به جبهه تبلیغ می‌کنن اما خودشون چند تا پسر دارن و به جبهه نمی‌فرستن!».

گفتم: «مادر، منظورشون به ما نبوده، چرا ناراحت شدی؟».

رو به من کرد و گفت: «شهیدی را که چند روز پیش آوردند چند تا برادر بودند، پدرش او رو به جبهه فرستاد و شهید شد! نباید این حرف رو بگن و به خانواده شهدا اهانت کنند!».

مادر شهید

چند تا از دوستانش همسایه ما بودند. به جبهه رفتند و شهید شدند. غلامرضا بعد از مراسم تشییع جنازه به خانه آمد. لباس‌هایش را جمع کرد. گفتم: «چرا ساک لباس‌هایت رو می‌بندی؟»

گفت: «به پدر شهیدان قول دادم راه آنها رو ادامه بدم! آن دو شهید برادران من بودند، اسلحه‌شون نباید زمین بمونه!»

مادر شهید

به مرخصی که می آمد برای رفتن به جبهه روزشماری می کرد. گاهی اوقات زودتر هم برمی گشت. یک بار به او گفتم: « تو که تازه آمدی، بگذار عرق پیشانی ات خشک بشه! ».

گفت: « مادر، عمر ما مثل گل کوتاهه! اگه بخوایم این جا بمونیم، دنیای فانی ما رو توی خودش غرق می کنه و می بلعه! ».

بعد هم گفت: « با این وقت کم و عمر کوتاه اگه بخوایم این جا بمونیم، لحظه ها رو از دست می دیم و توی زیبایی های ظاهری دنیا غرق می شیم. باید بریم! ».

مادر شهید

بعضی روزها روزه می‌گرفت. یک روز پدرش به او گفت: «بابا، تو چقدر روزه قضا داری؟»
با خنده گفت: «شناسنامه‌ام رو دیر گرفتید، نمی‌دونستم؛ حالا باید روزه‌های قضایم رو بگیرم و نماز هم بخونم!»

مادر شهید

من و او با هم زیاد شوخی می کردیم. یک بار کارهایش را که درست انجام نداد به او گفتم: « پسر جان، تو تا نمیری کار یاد نمی گیری! ».

سریع روی زمین دراز کشید و گفت: « بابا، کفن و کافور رو بیار! ».

ناراحت شدم. به شوخی هم نمی توانستم مردن او را ببینم. دعواش کردم. به من گفت: « آدم همیشه آماده مردن باشه! ».

پدر شهید

بار آخری که به جبهه رفت، من را کنار خودش نشاند و سفارش کرد. گفت: « مادر، من یک مبلغی را به دو تا از دوستانم بدهکارم، توی دفترم نوشته‌ام، به آنها برگردونید! از این که دیر شده هم حلالیت بطلبید! من هم همه رو حلال می‌کنم. دعا کنید راه کربلا باز بشه! ».

گفتم: « هر بار به من چیزهایی رو می‌گی و می‌ری اما من دلم خون می‌شه! ».

خندید. خدا حافظی کرد و رفت.

مادر شهید

از کودکی دو تا از دندان‌های ردیف جلوی او از هم فاصله داشت. یک شب که برای رفتن به جلسه قرآن آماده می‌شد، عمه‌اش گفت: «چرا بین دندان‌های جلوی تو جاش خالیه؟».

گفت: «چند سال دیگه که شهید شدم، نشونی خوبیه تا از روی آن من رو بشناسیدا!».

شهید شد. بعد از چند سال استخوان‌هایش پیش ما برگشت.

مادر شهید

یک بار از جبهه آمد. لباس‌های بسیجی‌اش را آتش زد. گفتم: «چرا لباس‌ها را آتش می‌زنی؟»
 به شوخی گفتم: «وضع مالی ما خوبه، آتیش می‌زنیم!»
 بعد گفتم: «توی جبهه شیمیایی زدن، ممکنه این لباسها هم آلوده شده باشه!»

وقتی پیش ما هم بود، کارهای جبهه را انجام می‌داد. به او گفتم: «ما برای تو ارزشی نداریم! می‌آیی و می‌ری جبهه، همیشه به فکر آن جا هستی! جنگ عزیزتر از ماست!»

چیزی نگفتم. کارش که تمام شد گفتم: «جان من فدای شما! شما عزیزید و نور چشم من هستید. اما اسلام عزیزتر از شما و همه است!»

پدر شهید

می‌خواست به جبهه برود. به او گفتم: « بلیط گرفتم که بریم مشهد، تو هم بیا! ».

راضی نمی‌شد اما با اصرار زیاد با ما آمد. هر روز صبح به حرم می‌رفت. بالاخره روز سوم به دامغان برگشت. بلیط گرفت و به طرف جنوب رفت. برای ما پیغام گذاشت و نوشت: « ببخشید که حلالیت نطلبیدم! به جای من از همه عذرخواهی کنید! هر چه فکر کردم دیدم جبهه نیرو می‌خواهد، آن‌جا واجب‌تره! ».

مادر شهید

بعد از چند بار اعزام به جبهه، به ما قول داد و گفت: «قول می‌دم دیگه ساکم رو برای جبهه نیندم!».

چند هفته‌ای گذشت. یک اتوبوس از بیچه‌های چند روستای اطراف اعزام شدند. غلامرضا آمد. با همه خداحافظی کرد. بعد از بدرقه نیروها رفت. من و مادرش به خانه آمدیم. مادرش گفت: «مش حسن، نکنه غلامرضا بره!».

با اطمینان گفتم: «قول داده نمی‌ره، مطمئن باش!».

چند ساعت بعد، دوست غلامرضا آمد. ساک او را آورد و گفت: «غلامرضا به شما قول داده ساکش رو برای جبهه نبنده، وسایلش رو توی ساک من گذاشت، سر جاده رفت تا با نیروها به جبهه بره! به قولش هم وفا کرد!».

به مادرش گفتم: «رودست خوردیم، هم قول داد و وفا کرد و هم به آن جایی که می‌خواست رفت!».

پدر شهید

با هم به مسجد رفتیم. به خانه آمدیم. گفتم: «مادر، غلامرضا به منبر چسبیده بود و جدا نمی‌شد، حتماً روحانی می‌شه!».

غلامرضا با خنده گفت: «با یک مسجد رفتن؟».

مادرمان که در مجالس ائمه زیاد شرکت می‌کرد. گفت: «دوست داشته باشی می‌تونی توی این راه بری!».

با قاطعیت گفت: «مادر آدم آگه بخواد با مسجد و جبهه رفتن مبلغ دین بشه باید به مسائل دینی هم عمل کنه!».

بعد خندید و گفت: «مادر، جبهه رفتن تکلیفه، برای انجام به تکلیف نباید انتظار داشته باشیم به جایی برسیم یا مالی را به ما بدهند!».

آقای کاظم رسولی‌پور

برادر شهید

از جبهه آمد. لباس هایش را که پاره شده بود با دست می دوخت. گفتم:
« این همه می جنگی نباید یک لباس درست و حسابی بهت بدهند؟ ».
خیلی جدی گفت: « این لباس بیت‌الماله! ».
بعد از دوختن لباس گفت: « پدرجان، ما برای دفاع از کشورمون
می جنگیم، به تکلیف عمل می کنیم! لباس نو هم که بپوشیم توی جبهه خاکی
و پاره می شه، هدف ما یک چیز دیگه است! ».

پدر شهید

با هم برای شناسایی یک منطقه رفتیم. غلامرضا آمد. ما راه را بلد نبودیم. به امید او رفتیم. در بین راه نشست گفت: «من نمی‌یام!». فکر کردیم شوخی می‌کند. هرچه اصرار کردیم فایده نداشت. یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: «به جای جشن پتو باید جشن فانوسقه برای غلامرضا بگیریم!».

خیلی جدی گفت: «شروع کنید، من آماده‌ام!». آخر هم خواهش کردیم. گفت: «شما چطوری می‌خواهید از کشور دفاع کنید؟ با من آمدید اما منطقه رو با تپه و سنگر نشانه‌گذاری نکردید! رزمنده باید زرنگتر از دشمن باشه و همیشه به اطراف توجه داشته باشه!».

آقای حاجیان

دوست شهید

از میدان روستا نیروها اعزام می شدند. پیش او رفتم. گفتم: «بمون دفعه بعد با هم می ریم با لشکر محمد رسول الله اعزام می شیم!».

خندید و گفت: «می گی نقد رو رها کنیم، نسیه رو بگیریم؟ معلوم نیست عملیات بعدی بشه، به غیر از آن ممکنه سرگرم دنیا بشیم و از قافله شهدا و جبهه عقب بمونیم!».

آقای محمدتقی امیر فخریان

دوست شهید

از جبهه چیزی تعریف نمی‌کرد. یک بار به مرخصی آمد. از او پرسیدم:
«جنگ در چه وضعی است؟».

خیلی جدی گفت: «اگه خدا بخواد راه کربلا را باز می‌کنیم و نماز را
با هم در حرم آقا امام حسین علیه‌السلام می‌خوانیم!».

پدر شهید

غلامرضا موقع خواندن قرآن خوشحال بود. آرامش خاصی را در صورتش احساس می‌کردم. در جلسه‌های قرآن شرکت می‌کرد. یک شب که برای رفتن به جلسه‌ای آماده می‌شد گفتم: «توی جلسه‌ها که فیض می‌بری، ما رو دعا کن!».

گفت: «آره اما اگه ما قرآن رو با صدای زیبا بخونیم و بدون اشتباه تلاوت کنیم می‌تونیم فیض بیشتری ببریم!».

پدر شهید

یکی از بچه‌های روستا در جبهه مسؤل تدارکات بود. باید سهمیه غذایمان را از او می‌گرفتیم. علی به شوخی گفت: «موقع غذا به خاطر هم‌ولایتی بودن دو تا کمپوت اضافی بده!».

غلامرضا با ناراحتی گفت: «آن وقت تمام اجر و زحماتمون با یک اشتباه از بین می‌ره، ما هم دیگه مورد موهبت خدا قرار نمی‌گیریم!».

آقای محمدحسین لطیف‌زاده

دوست شهید

از روستا با یک مینی بوس اعزام شدیم. با حرکت ماشین و دور شدن از روستا شوخی های غلامرضا شروع شد. ساکهای بچه ها را برداشت و تکان داد. به شوخی گفت: «می خوام ببینم چقدر معنویت با خودتون آوردید!». یکی از بچه ها گفت: «معنویت دنیوی یا اخروی؟ خودت چه چیزی آوردی؟».

همه خندیدند. منظورش را می دانستند. معنویت دنیوی، خوارکی های بچه ها بود. غلامرضا گفت: «من وسایلم رو جا گذاشتم، برگردیم و بیاریم، توی ساکم خوراکی نیست. ساک بی معنویت دنیوی هم پیروزی بزرگیه!».

آقای حاجیان

دوست شهید

در یک اعزام، از روستای ما چند نفر رفتند. در گروهبندی نیروها در منطقه، بچه‌های روستا دوست داشتند در یک گروهان باشند. غلامرضا گفت: «آن وقت همه با هم شهید می‌شیم!».

محمدتقی گفت: «خوبه دیگه شب اول قبرمون هم یکی می‌شه!».

غلامرضا گفت: «نه، آن وقت مردم می‌گن وقتی از یک روستا بیست نفر شهید بشن، پس توی عملیات چقدر مردم شهید می‌شن. شبهه توی ذهن مردم به وجود می‌یاد و توی دل همه ترس می‌افته، باید از هم جدا بشیم!».

آقای سیدعلی مشکاه

دوست شهید

غلامرضا همیشه لباس‌ها و کفشهایی را که می‌پوشید با هم انتخاب نمی‌کرد. یک بار برای شرکت در مراسم دعا رفتیم. یکی از بچه‌ها، پوتینهای رزمنده‌ها را مرتب می‌کرد. به او گفت: «چرا پوتینهای تو با هم یکی نیست؟» گفت: «این بیت‌الماله، باید به کار بیاد! من گرفتم تا استفاده بشه. هدف رضایت خداست! ممکنه لباسهامون ناخالصی داشته باشه، دعا کنید در اعمالمون خلوص داشته باشیم!».

آقای نعمت میرنژاد

دوست شهید

عملیات کربلای چهار بود. بچه‌ها در سنگر بودند. از طرف فرماندهی برای انتخاب یک آرپی‌جی‌زن آمدند. در بین بچه‌ها غلامرضا بلند شد و گفت: «لاحول و لا قوه الله بالله العلی العظیم!».

او به عنوان آرپی‌جی‌زن انتخاب شد.

آقای نعمت میرنژاد

دوست شهید

در وقتی که کار خاصی نداشتیم با هم حرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم. غلامرضا هم بین ما بود. اگر شوخی‌ها و صحبت‌ها طول می‌کشید، از بین بچه‌ها بلند می‌شد و می‌رفت. یک روز به او گفتم: «دوست نداری با بچه‌ها باشی؟»

با ناراحتی گفت: «اگه این حرف‌ها ادامه پیدا کنه به دام شیطان می‌افتیم و وارد گناه می‌شیم!»

دوست شهید

آقای محمدحسین لطیف‌زاده

آخرین باری که به جبهه رفت گفت: « مادر، آگه من شهید شدم، نکنه
بری سپاه این قسمت آن قسمت، یا کسی اعتراض کنی و گریه کنی! ».
گفتم: « مادر، چرا این رو می‌گی؟ ».
خندید و گفت: « من آگاهانه می‌رم، کسی من رو نفرستاده است! ».

پدر شهید

او از من زودتر اعزام شد. به مقر تیپ دوازده قائم که رسیدم او را سوار اتوبوس دیدم. برایم دست بلند کرد و به شوخی گفت: «خوش آمدی برادر!». به او نگاه کردم. پرسیدم: «غلامرضا، به کدوم منطقه می رین؟». با خنده گفت: «جاده خندق!». جاده خندق موقعیت حساسی بود که با دشمن زیاد فاصله نداشتیم. از روحیه بالا و ایمان او تعجب کردم.

آقای محمد تقی امیرفخریان

دوست شهید

آخرین باری که غلامرضا رفت و نامه‌اش آمد، با دیدن تاریخ نامه، دلم لرزید. بیست روز از تاریخ نوشتن نامه گذشته بود. به سپاه دامغان رفتم. از او خبر گرفتم. وسایلش آمده بود اما خودش چند سال بعد پیش ما آمد.

مادر شهید

همیشه به من می گفت: « باید به رزمنده ها کمک کنی! ».
از او می پرسیدم: « چطوری؟ ما که نمی تونیم مثل بقیه بجنگیم! ».
به من می گفت: « پشت جبهه و جبهه با هم فرقی نداره، هر راهی را
برای کمک به جبهه انتخاب بکنی مطمئن باش درسته! ».
شهید که شد، بین دست خطهایش برای من نوشته بود: « هزار و پانصد
تومان پول دارم برای کمک به جبهه بفرستید! ».

مادر شهید

او رفت و برگشت. چند سالی منتظرش بودیم. ماه رمضان سال هفتاد و پنج به من خبر دادند او را آوردند. قند شکستم. خانه را تمیز کردم. برای دیدن او رفتم. فقط چند تکه استخوان را نشان دادند. برای غریب بودنش اشک ریختم. گفتم: « روزی که خبر مفقود شدن تو رو شنیدم احساس کردم تنها و مظلوم رفتی، اما امروز غربت تو رو بیشتر از آن روز احساس می‌کنم! ».

مادر شهید

حمد و سپاس خدایی را که این همه نعمت عطا فرموده و حمد و سپاس خدایی را که بر ما منت نهاد و رهبری عظیم را برای ما فرستاد. نعمت سلامتی را برای ما قرار داد. سپاس خدایی که ما را به راه راست هدایت فرمود و هدایت می کند پس اگر به ما مشکلاتی می دهد خیری در آن هست. ان شاء الله دیدار همه ما در کربلا کنار قبر آقا امام حسین علیه السلام باشد.

قسمتی از نامه

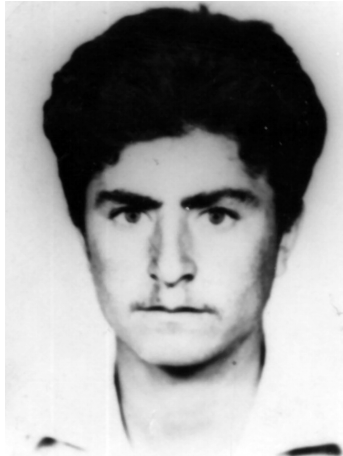
شهید غلامرضا رسولی پور

حمد و سپاس خدایی را که نعمت سلامتی را در وجودمان ایجاد کرد.
با سلام و درود بیکران به امام زمان (عج) و نائب برحق او، و رزمندگان
و تمامی شهیدان و خانواده‌های معظم آنها.
به شما صبر در مقابل مشکلات و توکل به خدا را بشارت می‌دهم و
امید دارم خدا شما را از صابران و متوکلان قرار بدهد. شما مرا دعا کنید که
خدا مرا به راه راست بیشتر هدایت کند و مرا در این راه از صابران و
ثابت‌قدمان قرار دهد! به امید پیروزی رزمندگان اسلام بر تمامی کفر جهانی.

قسمتی از نامه

شهید غلامرضا رسولی‌پور

۱۳۶۶/۴/۲



شهید حسین شعبانی

زندگی‌نامه

حسین در دی‌ماه سال هزار و سیصد و چهل و سه در روستای ابراهیم‌آباد به دنیا آمد. پدرش غلامعلی، کشاورز و اهل روستای سبحان بود. دوران ابتدایی را در مدرسه فیضیه روستای سبحان گذراند و برای راهنمایی به مدرسه اقبال لاهوری روستای قدرت‌آباد رفت.

بار اول بدون اطلاع خانواده به جبهه رفت. دفعه دوم، سال شصت و سه از طرف جهادسازندگی دامغان اعزام شد. در عملیات والفجر سه و چهار راننده لودر بود. سپس در سپاه سمنان به عنوان راننده استخدام شد. حسین بیش از پانصد و چهل روز در جبهه بود. بیست و پنج اسفند سال هزار و سیصد و شصت و سه در عملیات بدر و در شرق دجله با برخورد گلوله به بدن و از دست دادن سر، شهید شد و به آرزوی دیرینه خود رسید. پیکر مطهرش در معصوم‌زاده روستای ابراهیم‌آباد دفن شد.

با خودم عهد بستم اگر فرزندانم به دنیا آمد نام او را حسین یا رقیه بگذاریم. روز جمعه موقع اذان صبح به دنیا آمد. وقتی او را بغل کردم گفتم: «خدایا، امیدوارم از رهروان امام حسین علیه السلام بشه!»
او را بوسیدم و حسین صدایش کردم.

پدر شهید

حسین در کارها به ما کمک می‌کرد. کوچک که بود با برادرش به بیابان می‌رفت. یک روز به او گفتم: «نفت ما تمام شده، می‌ری از سبحان، نفت بگیری؟».

گفت: «باشه! الاغ را هم می‌برم تا بشکرها را روی آن بگذارم!».

رفت. چند ساعتی گذشت اما نیامد. دلم هول برداشت. با خودم گفتم: «نکنه نفتها آتش بگیرن!».

چند بار جلوی در رفتم. هوار تاریک شده بود. از دور او را دیدم. به او گفتم: «حسین کجایی؟ عمر من که تموم شد!».

گفت: «مادر، داداش سردش شده بود، خار و خاشاک جمع کردم آتش زدم تا گرم بشه. نفت را که از روی الاغ پایین آوردم تا روی آتش بریزم خورجین نفتی شد. با شعله‌ور شدن خارها، خورجین آتش گرفت. هر خورجین رو که خاموش کردیم مقداری دیر شد!».

دستها و صورتش هم سوخته بود. وقتی عکس‌های او را نگاه می‌کنم یاد آن روز می‌افتم.

مادر شهید

در نان پختن هم کمک حال من بود. خمیر می‌کرد، نان از تنور
درمی‌آورد. یک روز می‌خواست نان را از تنور بگیرد، دستش سوخت. با
ناراحتی گفتم: «چرا تو جلوی من این طرف و اون طرف می‌ری؟ صورتت که
با نفت سوخت، حالا نوبت دستاته؟»
دستش را روی صورتش گرفت و گفت: «مادر ناراحت نباش، اون
وقت سیبل در نمی‌یارم، داداشم که بزرگتره زودتر زن می‌گیره!»
باورم شده بود. خیلی جدی به او گفتم: «تو کوچیکتری، مگه قرار بود
تو زودتر زن بگیری، نمی‌شه مادرا!»
با خنده و به شوخی گفت: «نون بپز، لباس‌هات رو عوض کن همین
الان بریم خواستگاری!»

مادر شهید

برای نماز به مسجد می‌رفت. قرآن می‌خواند، مسجد را تمیز می‌کرد. یک شب دیر به خانه آمد. پدرش که از دیر آمدن او ناراحت بود، بدون سؤال کردن سیلی محکمی به او زد. چیزی نگفت. در را بست و رفت. من و پدرش تا صبح بیدار بودیم. نزدیکی‌های صبح یکی از اهالی به خانه ما آمد و گفت: « حسین آمده توی مسجد خوابیده! »

با هم رفتیم. کنار منبر خوابش برده بود. او را بیدار کردیم. پدرش او را بغل کرد و با صدای گرفته گفت: « شما به من اجازه ندادی بگم دیشب نذر داشتم حیاط این جا رو تمیز کنم! ».

هر دو به خاطر تنبیه کردن بی‌مورد حسین، خجالت کشیدیم.

مادر شهید

به همراه برادر بزرگش گوسفندها را به صحرا می برد. کوچکتر بود اما زیرک و تیزتر. یک بار که از صحرا آمدند، برادرش گفت: «مادر، حسین شیر بزغاله‌ها را می خوره، نگی چرا بزغاله‌ها لاغرند!».

گفتم: « حسین تو چرا شیر اینا رو می خوری؟ ».

باخنده گفت: « شیر بزها رو امتحان می کنم که مشکلی نداشته باشه تا اگه بزغاله‌ها خوردن طوری شان نشه! ».

مادر شهید

وقتی برادرش به مدرسه می‌رفت او تمام مدت گریه می‌کرد. به روستای سبحان می‌رفت و از پشت پنجره مدرسه، درس دادن معلم را می‌دید. وقتی برادرش به خانه می‌آمد، معلم می‌شد و به او درس می‌داد. چیزی نمی‌فهمید اما ساکت بود و آرام گوش می‌کرد. یک روز مدیر مدرسه را در روستای ابراهیم‌آباد دیدم. به من گفت: « اشکال نداره، بذارین با برادرش تا سبحان بیاد و سر کلاس باشه تا علاقه‌اش نسبت به مدرسه کم نشه! ».

یک سال زودتر به مدرسه رفت. وقتی به خانه می‌آمد همکلاسی‌های برادرش هم می‌آمدند و از او شکایت می‌کردند. دفتر آنها را پاره می‌کرد یا سؤالهای بچه‌ها را جواب می‌داد. هر روز من دانش‌آموزان مدرسه را راضی می‌کردم تا حسین به مدرسه برود.

مادر شهید

سال شصت و دو بود که برای درس خواندن به دامغان رفت. یک روز سرزده آمد تمام وسایل را زیر و رو کرد و رفت. نفهمیدم دنبال چه چیزی می‌گشت.

یک ماهی از او خبری نشد. تلفن نداشتیم. تا شهر هم راه زیاد بود. ما هم نمی‌توانستیم به او سر بزنیم. به چند نفر گفتم اگر او را دیدند خبر بدهند اما نتیجه‌ای نداشت. بعد از مدتی آمد. به او گفتم: «کجا بودی خبری ازت نداشتیم، بچه‌های روستا هم تو رو ندیدند!».

با خنده گفت: «به وظیفه‌ام عمل می‌کردم. راستش رو بخواهی غیرقانونی بود، حالا آمدم قانونی عمل کنم!».

گفتم: «منظورت چیه؟ کجا بودی؟ این حرفها چیه که می‌زنی؟».

آرام گفت: «اون دفعه پیش آمدم دنبال شناسنامه و عددش رو بالا و پایین کردم رفتم جبهه، اما این بار آمده‌ام رضایت بگیرم و از طرف جهاد برم، تا اگه نیومدم راضی باشی!».

مادر شهید

به من گفت: «مادر، من برم جبهه تو راضی هستی؟»
گفتم: «تو که کاری از دست بر نمی‌یاد!»
با خنده گفت: «مادر، امام جوانها رو به جبهه‌ها دعوت کرده، گذشته از این حرفها من رانندگی بلدم، با لودر می‌تونم سنگر بسازم و جلوی دشمن بایستم، این بهتره یا این که دشمن به شهر و روستای ما حمله کنه؟»
با ناراحتی گفتم: «دشمن به این روستا و خانه خراب چیکار داره؟»
به سمت من آمد و خیلی جدی گفت: «مادر، دشمن شهر و روستا نمی‌شناسه! مسلمون نیست که اینها رو بفهمه!»
با حرفهایش من را راضی کرد و رفت.

مادر شهید

یک ماهی بود که نامه حسین از جبهه به دستمان نرسیده بود. با خودم گفتم: «نکنه اتفاقی افتاده باشه!».

پسرم حسن به خانه آمد. گفتم: «مادر، حسین نامه نداده؟». رنگش پرید، خودش را جمع و جور کرد و گفت: «هفته پیش یک نامه آمد، یادم رفت بهت بگم!».

چند روز بعد حسین آمد. وقتی دیدم سالم است خیالم راحت شد. شب که خوابیدیم صدای ناله‌ای را شنیدم. بالای سرش رفتم و گفتم: «حسین چرا ناله می‌کنی؟».

چیزی نگفت. صبح دوباره از او سؤال کردم. گفت: «مادر، توی نامه نوشته بودم سنگر می‌زدیم، بمباران کردند، از لودر پرت شدم بیرون! سه ماهی هم توی بیمارستان اصفهان بودم!».

به برادرش حسن نگاه کردم. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

مادر شهید

به جبهه می‌رفت. گفتم: «مادر، عروسی برادرت نمی‌آیی؟»
گفت: «یک طوری خبر بدین، آگه عملیات نبود می‌یام!»
یکی دو هفته قبل از عروسی نامه فرستادم. آمد. حیاط را چراغانی کرد.
لوستری را که خریده بود در اتاق نصب کرد. همه می‌گفتند: «دفعه بعد
عروسی حسین می‌یایم!»
با خنده گفت: «کی می‌خواه زن بگیره، من دارم می‌رم جبهه!»
ته دل من لرزید. گفتم: «وسط عروسی به فکر جبهه‌ای؟»
به طرفم آمد و گفت: «مادر، من مال آن جا هستم، این جا مهمونم! آگه
خدا بنخواه شهید بشم، مهمون خودش هستم!»

مادر شهید

هر بار که به جبهه می رفت به او می گفتم: «چرا همیشه تو می ری، اگه شهید بشی من چیکار کنم؟».

باخنده می گفت: «من می رم تا به هم نوع های خودم کمک کنم. دعای تو بدرقه راه منه؛ اگه مستجاب بشه من شهید می شم! مادر دعا کن!».

مادر شهید

در عروسی پسر جوانها دایره می‌زدند. حسین به طرف آنها رفت، دایره را گرفت و گفت: «توی جمع ما، دو تا مادر شهید هستند، به احترام آنها عروس و داماد رو با مولودی به خانه می‌بریم!».

یکی از اهالی روستا گفت: «این حرفها رو از کی یاد گرفتی؟».

حسین به سمت دو مادر شهید رفت. به آنها اشاره کرد و با ناراحتی گفت: «این خانمها پسرهایشون رو به خاطر من و تو از دست دادن، با دیدن این عروسی آرزو می‌کنن کاش پسرهایشون داماد می‌شدن! شما دوست دارین دل آنها رو بشکنین و این دو مادر رو آزار بدین!».

مادر شهید

بعد از عروسی، پسر م با همه خداحافظی کرد. از همه حلالیت طلبید. به او گفتم: « چند وقت دیگه می آیی و عروسی خودت رو می گیریم! ». به شوخی گفتم: « من این دنیا داماد نمی شم! ». بعد نزدیک خواهرش رفت و گفتم: « این دفعه افقی می یام، من را حلال کن! ». خواهرش منظور او را نفهمید. من و دامادم ساکت بودیم. بعد از عروسی رفت. نمی خواستیم باور کنیم که حسین آخرین خداحافظی را با ما می کند.

پدر شهید

یک روز بعد از ظهر پیاده به مزرعه می‌رفتم. با موتور آمد گفت: «مادر
بیا بریم تا تو رو برسونم!»
با هم رفتیم. شب به خانه آمدیم. به او گفتم: «حسین، چیزی
می‌خواهی بگی؟»
با خنده گفت: «چطور فهمیدی؟»
نگاهش کردم. گفت: «مادر اسم نوشتم، می‌خوان ما رو به فلسطین ببرن
تا به اونا کمک کنیم، دعا کن اسم من دربیاد!»
گفتم: «اگه می‌خوای بجنگی این جا و آن جا نداره! از همه این صحبت‌ه
گذشته، ما برای این جا هم به سختی رضایت دادیم!»
به طرف من آمد و گفت: «مادر، من می‌خوام به جوانهای فلسطین کمک
کنم! آنها با سنگ می‌جنگن و دست تنها هستن، این جا لاقول ما تفنگ داریم!»
بعد من را بوسید و گفت: «مادر، راضی نباشی اسم من در نمی‌یاد!»
اما بعد از مدتی، با اولین اعزام به جبهه رفت.

مادر شهید

من و مادرش نشسته بودیم. صدای زنگ در حیاط آمد. در را باز کردم. حسین بود. آنقدر خوشحال شدیم که از او در مورد دلیل آمدنش سؤال نکردیم. بعد از خوردن غذا، مادرش گفت: «تو چرا الان مرخصی آمدی؟».

گفت: «پسرعمه مجروح شده، آمدم وسایل و لباس ببرم!».

دوباره گفت: «چیزی شده؟».

حسین به آرامی گفت: «دستش قطع شده!».

من و مادرش گریه کردیم. بر سرمان زدیم. حسین گفت: «چرا اینقدر بی تابی می کنید ما توی جبهه سر و دستها می دیم، دوستانمان را از دست می دیم این که چیزی نیست! اگر چه سخته اما رسیدن به هدف و دفاع از خاک مهمتره!».

پدر شهید

در یک روستا بزرگ شده بودیم. بار دوم که می‌خواست به جبهه برود من را هم تشویق کرد که بروم. از طرف جهاد سازندگی هر دو رفتیم. در منطقه مریوان بودیم. شانزده نفر می‌شدیم. می‌خواستیم منطقه‌ای به نام شیلر را بگیریم. حسین با دو نفر دیگر به عنوان راننده لودر کار می‌کردند. شب و روز برای او یکسان شده بود. تمام تلاش او به خاطر گرفتن تپه بود. بعد از به نتیجه رسیدن کار، برگشتیم. مبلغی پول به عنوان حق مأموریت دادند. او مقداری را برای کمک به فقرا کنار گذاشت. به من گفت: «اگه می‌خواهی پولی رو بگیری یا بدهی، به فقیران خیرات کن، آنها رو موقع دادن هدیه فراموش نکن!».

آقای غلامرضا سید مؤمنی
همرزم شهید

برای استخدام در سپاه، تلاش می‌کرد. هر روز برای آماده کردن مدارک به این طرف و آن طرف می‌رفت. پیش من آمد، گفتم: «چی کار می‌کنی؟».

گفت: «برای رفتن به سپاه، دنبال کارها هستم، تو هم می‌آیی؟».

گفتم: «تو بگو چرا تصمیم گرفتی بری؟».

گفت: «در جمع بچه‌های مخلص سپاه، انسان هم مخلصانه برای خدا کار می‌کنه!».

آقای غلامرضا سید مؤمنی

همرزم شهید

بار آخری که به جبهه رفت به او گفتم: « انشاء الله دامادت می‌کنیم تا دیگه منطقه نری! ».

به من نگاه کرد و گفت: « من شهید می‌شم، داماد می‌شم! ». ضربان قلبم بیشتر می‌زد. بدون توجه به حرفهایش گفتم: « عروسی‌ات رو همین جا خونه خودمون می‌گیریم! ».

گفت: « مادر، با این خداحافظی، بار آخریه که من رو می‌بینی! ». به چشمان او نگاه کردم. برق چشمانش طور دیگری بود. دوباره حرفم را برایش تکرار کردم و گفتم: « مطمئن باش دامادت می‌کنم! ».

وقتی شهید شد، به عمه‌اش گفتم: « بلند شو عروسی حسین شده، فردا مهمون داریم باید به کارمون برسیم! قول داده‌ام خودم دامادش کنم! ».

مادر شهید

سه ماهی بود که نامه نداده بود. دلم گواهی بدی می‌داد. روزها کار می‌کردم و روضه امام حسین را پیش خودم می‌خواندم. برادرش حسن وقتی بی‌تابی من را دید نامه‌ای نوشت و از طرف او برایم خواند، راضی‌ام نکرد. شب جمعه مقداری نان درست کردم و خیرات دادم. عمه حسین آمد. جای حسین را در اتاق دیگری انداختم. به عمه‌اش گفتم: «تا صبح می‌یاد جایش گرم باشه!».

نشسته بودیم که صدای زنگ آمد. با خودم گفتم: «خودشه، پسر حسین آمده!».

اما وقتی در را باز کردم چند نفر غریبه بودند. با دیدن آنها ته دلم لرزید. مطمئن بودم از حسین خبر آورده‌اند.

مادر شهید

مدتی بود که از رفتن حسین به جبهه می‌گذشت اما نامه نداده بود. چند روزی بود که نامه او نیامده بود. خواب دیدم حسین آمد. من نشسته بودم. به من گفت: «مادر پاهای من رو باید ببوسی، یادت نره!». گفتم: «خجالت نمی‌کشی، من مادرتم باید سرت رو ببوسم!». سرم را بلند کردم اما صورتش را ندیدم. صبح بلند شدم. تا شب خبر شهید شدنش را شنیدم. برای دیدن جنازه او رفتم تمام بدنش را بوسیدم. به سر او که رسیدم، پارچه سفیدی بود!

مادر شهید

در خانه نشسته بودم. صدای زنگ در حیاط را شنیدم. با پدر حسین کار داشتند. چند مرد غریبه بودند. با هم به خانه همسایه رفتند. من هم آرام چادر را سرم کردم دنبال آنها رفتم. صدای در را که شنیدند. برق اتاق را خاموش کردند. از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق را باز کردم. همسایه ما برق را روشن کرد. چند نفر دیگر هم بودند. آنها را نمی‌شناختم. به شوهرم گفتم: «من می‌دونم حسین شهید شده!».

یکی از آنها گفت: «آره، پسرت شهید شده!».

آرام نشستم و گفتم: «خدایا شکرت، پسرم داماد شده!».

مادر شهید

بالای سر جنازه حسین بودم. مردی آمد. او را نشناختم. لباس سپاهی به تن داشت. او هم گریه می کرد. به من گفت: «می دونم جای مناسبی نیست اما حالا که بالای سر جنازه فرزندت نشسته ای چه احساسی داری؟».

یاد حرف حسین افتادم. همیشه می گفت: «مادر آگه من شهید شدم فکر نکن خدا بر تو مصیبتی وارد کرده، پس آن مادری که چهار شهید می ده و می گه آگه پسر دیگری داشتم در راه اسلام می دادم، مادر نیست؟».

گفتم: «چیزی ندارم بگم، آگه خدا این قربانی را از من قبول کنه این پسر را داده ام اگر باز هم پسر داشتم در راهش می دادم!».

مادر شهید

چند سال از شهادت حسین می‌گذشت. یک بار برای سالگرد او، در مسجد افطاری می‌دادم. بعد از افطار وسایل را از مسجد به خانه می‌آوردم. حسین آمد. کاسه ماست را از من گرفت. بقچه سبزی و نان دست من بود. با او صحبت کردم. گفتم: «مادر دیدی چقدر مهمون آمده بود؟».

او گفت: «آره من هم بودم، آمدم شما رو ببینم!».

ناگهان متوجه شدم او شهید شده است. گفتم: «حسین خودتی؟».

گفت: «مادر داد نزن، آمدم تو رو ببینم!».

پیراهنش را گرفتم. ماست به زمین افتاد و من از حال رفتم. وقتی در بیمارستان به هوش آمدم، پیراهن او را که در دست من مانده بود، برایم آوردند. بعد از چند سال پیراهن حسین را قاب گرفتم و در خانه گذاشتم.^۱

مادر شهید

۱- مسؤولین بنیاد شهید سمنان و دامغان این پیراهن را دیده‌اند.

حسین برای اتاق ما لوستری خریده بود. بعد از شهادت او، شبهای جمعه آن لوستر را به یاد حسین روشن می‌کردیم و برای او قرآن می‌خواندیم. یک بار شب جمعه من و پدرش با هم وارد اتاق شدیم. لوستر روشن شده بود. وقتی چند بار، شبهای جمعه، این اتفاق افتاد، فهمیدم حسین در میان ما زندگی می‌کند و او زنده است.

مادر شهید

هرگاه پیکر همسنگری را تشییع می‌کنند آتش شوق در جانم زبانه می‌کشد که همچون سرادر شهیدان حسین بن علی علیه السلام باشم که فرمودند: « من مرگ باعزت را بهتر می‌دانم تا آن که در زیر بار ذلت باشم. » اگر من لیاقت و سعادت پیدا کردم و در این راه شهید شدم چه بهتر.

دست‌نوشته‌های شهید

وصیت‌نامه شهید

با سلام و درود به تمامی دوستان خالص خدا و شما خانواده‌های شهیدا و امت شهیدپرور.

شما عزیزان، مبادا از رفتن به این مسیر و رسیدن به این سعادت که لطف خدای تبارک و تعالی و رحمتش در این راه می‌باشد، ناراحت بشوید که در این راه جز الطاف الهی چیز دیگری وجود ندارد و رفتن به این راه سعادت است و این سعادت باعث افتخار شما عزیزان است. شما عزیزان خودتان را برای رسیدن به این افتخارات آماده سازید. شما مادران و پدران، خیال نکنید فرزندی از دست داده‌اید و مصیبتی بر شما وارد شده است! خیر، اصلاً هیچ وقت از این فکرها نکنید که این مصیبت نیست بلکه کمال افتخار است. شماها

باید شکر خدا را به جا آورید که فرزندى داشته‌اید که در راه خدا هدیه کرده‌اید. مواظب باشید که ناراحتی کردن شما باعث نارضایتی خدا نباشد. مادری است که چهار فرزندش را در راه اسلام هدیه کرده و باز هم شکر خدا را به جا می‌آورد و می‌گوید: «خدایا من در مقابل تو هیچ فرزندى ندارم!».

مادران و پدران، صبر و استقامت شما در این راه اجری عظیم در پیشگاه پروردگار دارد. بدان خدایی که بخشنده حیات است، گیرنده جان است و آن که آفریننده است، میراننده است، آن که گیرنده جانشان است دهنده جان است و آن که مبتلا کننده است، شفادهنده است. خلاصه کلیه امور آفرینش از دو در مرگ و حیات به دست قدرت اوست و خدا بنده‌اش را آفریده است و هر لحظه‌ای در هر مکانی که مصلحت بداند لطفش را شامل حال بنده‌اش می‌گرداند.

از شما خانواده و فامیل، پدرم و مادرم، می‌خواهم برای من گریه نکنید، برای حسین بن علی (ع) گریه کنید. همچون زینب باشید چرا که شهادت یک نوع سعادت است. کسی که سعادت و رحمت خدا نصیبش گشته است برای او گریه کردن ندارد. لذا در این راه صبر و استقامت شما باعث کوبنده شدن منافقین و دشمنان اسلام می‌باشد. همان که اگر شما عزیزان نتوانستید نبودن من را در میان خودتان تحمل کنید برای من گریه نکنید. برای اولین پیشوای شیعیان جهان گریه کنید، برای فرمانده ما علی ابن ابیطالب که در محراب عبادت ابن ملجم لعنت الله علیه با شمشیر زهرآلود بر فرق مبارکش، ضربت وارد کرد و علی (ع) فریاد زد: «فزت و رب الكعبه» به خدای کعبه که رستگار شدم. علی (ع) مرگ را دوست می‌داشت و عاشق شهادت بود.

همانا ای پدران و مادران عزیز، اگر فرزندان شما در راه اسلام می‌خواهند قدم بردارند از آنها جلوگیری نکنید که در آخرت باید جوابگوی علی (ع) و فاطمه زهرا سلام الله علیها باشید. آنها را در این راه آزاد بگذارید که هیچ، بلکه تشویقشان بکنید تا بتوانند به خوبی در راه اسلام خدمت کنند.

ای عزیزان، در جبهه جنگ احتیاج به جوانهای شما دارید، مبادا مانع رفتن آنها به جبهه بشوید. جنگ ما جنگ اسلام با کفر است. همانا شما اگر ایمان به اسلام دارید و شیعه هستید جوانهای خودتان را برای هدایت خود و هدایت وطن و اسلام وادار کنید.

برادران عزیز، سعی کنید که تا قبل از این که مرگ به سراغ شما بیاید شماها به استقبال مرگ بروید. ای عزیزان دل به این دنیا نبندید که این دنیا محل امتحان بشر است و همچنین شما ملت شهیدپرور، دست از کمکهای مالی و جانی برندارید. دست به دعا به امام و رزمندگان بردارید. من عاجزانه از شما عزیزان می‌خواهم که امام را تنها نگذارید. کاری نکنید که باعث ناراحتی قلب امام بشود.

پدرم و مادر عزیزم، برادر و خواهر عزیزم، من را ببخشید اگر این فرزند حقیر، شما را اذیت کرده است. اگر قلب شما را ناراحت کردم شماها به بزرگی خودتان و به خوبی و محبتهای خودتان من را عفو کنید.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

حسین شعبانی

۱۳۶۳/۵/۳